کتاب

تحفة الاحرار

از تصنيفات

ملّا عبد الرّحمن جامي

که بجد و جهد کمترين بندگان خدا

فارِبس فلکنر

طبع شد در مدينهٔ محروسهٔ

در سنهٔ ١٢٦٥ هجري مطابق سنهٔ ١٨٤٨ عيسوي

بدار الطّباعهٔ وِلّيَم واطّس

از کتاب تذکرة الشّعراء من تصنیف دولتشاه غازي سمرقندي

ذکر عارف معارف یقین مولانا نور الملّة والدّین عبد الرّ
ادام الله برکاته

ساقیء جان جام معني پر شراب ناب ساخت
بعد از آن جامي حریفان را زمي سیراب ساخت

در مصطبهٔ جامي تا کشاده شد مجلس رندان نامي در هم شکست عروس
بکر فکر تا نامزد این مرد معني شد مخدّرات حجرات دعوي عقیم و سقیم شدند
طوطیان شکرشکن هند را سواد دیوان و منشأتش خاموش ساخت و شیرین
زبانان و فارسان میدان مملکت فارس تا شهد اشعارش نوشیدند دیگر
انگشت بر نمکدان کلام ملیح‌گویان نزدند

قطعه

جام جان افزاي جامي جرعهٔ توفیق یافت
شورش او برد ذوق از شعر شیرین کمال
کوکب سعد وي آمد ثانيء سعدي بنور
کرد نجم طالعش با سهم خسرو اتّصال
حالیا او خسرو فضلست و ماضي دیگران
پیش دانایان زماضي هست واضح فضل حال

اصل و مولد بندگي مولانا ولایت جامست و مسقط راس مبارکش قریهء خرجرد
و منشأ دار السّلطنة هراة و در ابتداي حال بتحصیل علم و ادب مشغول گشت

تا سرآمد علماي روزگار شد و با وجود علم و فضل مقام برتر طلب مي داشت تا درد طلب دامنگیر همّت عالیش گشت و دست ارادت بجناب عرفان مآب شیخ الاسلام قدوة المحقّقین و سیّد الواصلین سعد الحقّ والدّین الکاشغري قدّس الله سرّه العزیز داد که آن مرد معني از مریدان و خلفاي خاندان مبارك حضرت شیخ الشّیوخ سالك مسالك دین و عارف معارف یقین شیخ بهاء الحقّ والدّین نقشبند بوده است قدّس الله روحه و بندگي مولانا مدّتي در قدم مولانا سعد الملّة والدّین بسر برد و خدمات پسندیده نمود و ریاضات و مجاهدات فقر و سلوك حاصل ساخت و به برکت خدمت میمون آن مرد خدا بندگي مولانارا مقام عالي در تصوّف و فقر پیدا شد هرآئینه نظر کیمیا خاصّیّت مردان خدا کبریت احمر است

بیت

تا نیفتد بر تو مردي‌را نظر
از وجود خویش کي یابي خبر

و بعد از روزگار مولانا سعد الملّة والدّین بندگي مولانا خلف الصّدق وجا نشین مسند طریقت آن مرد خداست و به برکت انفاس شریف مردان طریقت جناب مولانا امروز مقصد طلّاب معاني و مقرّ سعادات جاودانیست سلاطین اطراف عالم از دعا و همّت بندگي مولانا استفاده میگیرند و فضلاي اقالیم بمجالس رفیع او توسّل میجویند دیوان شریفش زیور مجالس فضلاي روم است و منشئات لطیفش دیباچهٔ بدائع اهل شام وما از اشعار لطیف آن حضرت چندي‌را ایراد کنیم تا زیور این کتاب گردد انشاء الله تعالي

غزل

از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شگفته بر رخم زآن خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم‌گشته تنم
اشك آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
تا سوي باغ آري گذر سرو و صنوبرا نگر
بهر تماشاي تو سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پي حاجي بیابان کرده طي
جائي که باشد نقل وي بیکاریست این کارها
چون گل تو خندان با خسي من مردم از غیرت بسي
یك بار میرد هر کسي بیچاره جامي بارها

و در آخر حال که جهان‌را از دبدبهٔ چاوش سلطان عشق پر شور گردانید دماغش از بوي ریاحین گلزار حقائق و معارف معطّر و چشم جانش از نور عالم ملکوت منوّر گردید پیش ذوق گفت وگوي غیر ندارد وقلمش از تحریر حروف مجازیه و تفسیر آیات حقائق جاریست و درین باب میفرماید

جامي دم گفت وگو فرو بند دگر
دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انگار سیه شد ورقي چند دگر

و بندگي مولانا اشعار و قصائد اکابررا در حقائق و معارف اجوبه شافیه بسیار فرموده و ایراد آن مجموع ٭ زین تذکره مشکلست

مصرع

اعظم چون بگنجد در غدیر

حالا بندگي مولانا مستغرق بحر معانیست و هرچند گاهي تصنیفي همچون عقد گوهر شاهوار منظوم و منثور از آن بحر لا یتناهي بساحل وجود میرسد و ما جوابي که مولانا قصیدهٔ بحر ابرار خواجه خسرورا فرموده بخواهیم آورد

قصیدة

کنگرهٔ ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنها دان کش به دیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار
پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدي دیگرست
چیست زرّ ناب رنگین گشته خاکي زآفتاب
هر که کرد افسر ز زرّ ناب خاکش بر سرست
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا
در برش دل بحر دانش او شه بحر و برست
کیسه‌خالي باش بهر رفعت یوم الحساب
صفر چون خالیست زارقام عدد بالاترست
زن نهٔ مردي کن و دست کرم بکشا که زر
مردرا بهر کرم زن‌را براي زیورست
عاشق همیان شدي لاغر میانش کن ز بذل
حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست

مرد کاسب کز مشقّت میکند کفرا درشت
بهر ناهمواریٔ نفس دغل سوهان‌گرست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه
قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک دریست
هر کرا خو ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل
خود بفهم خورده دانان نیم خردل هم خرست
دست ده با راستان در قطع پستیهای طبع
بی عصا مگذر که در راه تو بس جوی و جرست
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
کشتن آن آتش که اندر سنگ و آهن مضمرست
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
چون زن هندو که از جنس سفیدش چادرست
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین‌گو بود
زخم نی بر دیده سختست گر همه نیشکّرست
نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست

نکتهای پست کامل هست طالب‌را بلند
نقطهای پای حیدر تاج قاف قنبرست
چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصهٔ اسکندرست
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بوَد کو از درخت نو برست
عالم عالی مقام از بهر خر خواند علوم
چون علی کش معنی استعلاء کار او جرست
جامی احسنت این نه شعر از باغ رضوان روضهٔ ایست
کاندرو هر حرف ظرفی پرشراب کوثرست
سال تاریخش اگر فرّخ نویسم هم سزاست
زآن که سال از دولت تاریخ آن فرّخ فرست

آنچه از مصنّفات بندگی مولانا حالا از قوّت بفعل آمده و محبوب و مطلوب اکابر و افاضل است نفحات در بیان حالات اولیاء الله العظام در نثر و جواب چند نسخهٔ منظوم شیخ نظامی مثل مخزن اسرار و غیرهم ونسخهٔ معمّا و چند کتاب در تصوّف و بعنایت ازلی و هدایت لم یزلی بعد الیوم همواره از امواج این بحر حکمت و معرفت دُر دانها بساحل وجود خواهد ریخت ان شاء الله وحده العزیز

بیت

ای نیّر حقایق دین قرنها بتاب
وی عنصر کمال یقین سالها بمان

ذکر مولانا جامي از کتاب آتشکده

مولانا جامي وهو نور الدّين عبد الرّحمن مولد آن جناب درحوالیٔ جام در اوائل عمر بتحصيل كمالات پرداخته در اندك زماني سرآمد فضلاي زمان گرديده است همّت بلندش باين معني قناعت نكرده دست ارادت بشيخ سعد الحقّ والدّين الكاشغري كه وي از مريدان سلسلهٔ نقشبنديّه بوده داده بارشاد او مدّتي برياضات و مجاهدات مشغول و مقامات عالي و درجات متعالي يافته آخر الامر صيت كمالات نفسانیٔ ايشان بدور و نزديك رسيده علما و زهّاد بشوق ادراك صحبت ايشان ترك ديار خود كرده بفيض خدمتش مستفيض ميشدند و در مراتب نظم كمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوري استاد است ديوان غزليات و رباعيات تمام كرده هفت مثنوي بسلك نظم كشيده مشهور بسبعة الحقّ بعد از خمسهٔ نظامي كتابي باين امتياز ملاحظة نشده و در زمان سلطان ابو سعيد گوركان و سلطان حسين ميرزاي بايقرا معزّز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم بوده و رسائل بسيار در اكثر علوم نظماً و نثراً فارسي و عربي بدين موجب نوشته كه اكثر آنها در يك جلد بخطّ مولاناي مزبور بنظر فقير رسيده * شواهد النّبوّة * نفحات الانس * اشعة اللّمعات * لوايح * شرح قصيدهٔ ابن فارض * شرح بيت امير خسرو * سخنان خواجه پارسا * ترجمهٔ چهل حديث * مناقب مولوي وخواجه انصاري * بهارستان * شرح رسالهٔ مناسك حجّ * رسالهٔ عروض و قافيه * رسالهٔ موسقي * فوائد ضيائيه في شرح مشكلات الكافيه * رسالهٔ معمّا * ديوان قصائد و غزليات و رباعيات و مقطّعات و ترجيعات و منشئات * واسامیٔ كتب سبعه بدين موجب است سلسلة الذّهب * سلامان و ابسال *

** 2

تحفة الاحرار * سبحة الابرار * یوسف و زلیخا * لیلی و مجنون * خرد نامهٔ اسکندری *
و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش هشتاد و یک سال گذشته بود
از دیار فنا بعالم بقا خرامید وکان ذلك في شهور سنة ۸۹۸

ذکر مولانا جامي

از تاريخ هفت اقاليم من تصنيف امين احمد رازي

مولانا نور الدّين عبد الرّحمن جامي معتقد فيه اقاصي و اداني بوده لمعات فضائل
و کمالاتش مانند فروغ آفتاب منوّر ساز عرصهٔ ربع مسکون و رشحات اقلام
فیض انجامش بسان قطرات سحاب خضرت بخش جهان بوقلمون

بیت

چه حاجت که کلك بلاغت مآب

نویسد که عام است فیض سحاب

و او پس از وصول بسنّ رشد و تمیز بتحصيل كمال مشغول گشته در اکثری
از علوم لوای مهارت بر افراخت و بنابر لطف طبع ریاض نظم را صاحب
نضارت گردانیده مقامی از آن بالاتر تلاش نمود تا در طلب دامن‌گیر همّتش
گردیده دست ارادت بشیخ سعد الملّة و الدّين كاشغري داده مريد گشت
و ریاضات شگرف کشید تا بمراد رسید

بیت

تا نیفتد بر تو مردي را نظر

از وجود خویش کي یابي خبر

صاحب رشحات آورده که جدّ ایشان مولانا شمس الدّین محمّد دشتي بوده منسوب بمحلّهٔ دشت اصفهان که بنابر نوائب زمان از وطن بر آمده در جام توطّن گزیده و مولانا در خرجرد جام متولّد گشته و بسنّ هشتاد و یك سالگي بسال هشتصد ونود و نه ازین جهان فاني بعالم باقي انتقال نمود و مولانا عبد الغفور لاري مدّت حیات اورا از حروف کاس که بمعنيء جام استخراج کرده

بسم الله الرحمن الرحيم

حامداً لمن جعل جنان كلّ عارفٍ مخزن اسرار كماله ولسان كلّ واصفٍ مطلع انوار جماله

رباعي

گنجينهٔ اسرار كمالش مائيم　　آئينهٔ انوار جمالش مائيم
دور افگن استار جلالش مائيم　　دستان زن اوتار نوايش مائيم

ومصلّياً علي من نظم جواهر برّه ونواله ونشر صحائف منّه وافضاله محمّدٍ وعترته وآله

نظم

عالي قدران عالم عشق و وفا　　صدر آرايان صفّهٔ صدق و صفا
هر كس بكف زمانه در يا اسفي　　وايشان زده كف كه حسبنا الله وكفي

امّا بعد　اين صدف پارهٔ چندست از جُست و جوي كارگاه بي‌سرانجامي گرد كرده شده و خزف ريزهٔ چند از رُفت و روب بزمگاه شكسته جامي فراهم آمده چه قدر آن دارد كه در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حكيم گرامي

شیخ نظامي انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدائع لفظي و معنويِ امیر خسرو دهلوي نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او اعجمي اند و این در دقّت معاني و لطافت اشارات بمثابهٔ که نادره‌گویان عالم در معرض جواب آن معترف بابکمي امّا امیدواري چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستي و پستي رسیده و این غنچهٔ نا تمام از خارستان فروتني و زیردستي دمیده بحکم مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ اللّٰهُ خوراي خوان کرم اخوان الصّفا افتد و نافه‌کشاي مشام قبول خُلَّانُ الْوَفَا گردد

نظم

زدي جامي بدین چنگی شکسته · بمضراب فنا تارش گسسته
نوائي از مقام بي مقامي · بلند آوازه در بي ننگي و نامي
درین وحشت‌سرائي پر علائق · سماع این نوا را نیست لائق
جز آن کس کز نوائي بي‌نوائي · کند فهم رموز آشنائي
بسمع مکرمت مسموع بادا · بحُسن مغفرت مشفوع بادا

وَمِنَ اللّٰهِ مُكَوِّنِ الْكَوْنِ الْعِصْمَةَ وَالْعَوْن

کتاب

تحفة الاحرار

جامی

در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بایش کلید درگنج حکمست وصداي سینش صلاي سرخوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم — هست صلائي سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار — خاست که بسم الله دستي بیار
مایدهٔ تازه برون آمدست — چاشنيء گیر که چون آمدست
ور نه چشي نکهت آن بس ترا — بوي خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاك به اینجا همه جانهاي پاك — بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاك
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است — بسملش از خنجر این بسمله است
بي که زبي سین بودش زین خطاب — چون سر پستانست ز امّ الکتاب
تا تو ز پستانش شوي طفل وش — بهر غذاي دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که برحمن دراست — کز چمن خلد نشان آور است
مژده دهد کز خط عنبرسرشت — بسمله باشد چمني از بهشت
با که دو باشد دري آمد دو لخت — مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از یاد پر جبرئیل   سلسله بسته برخ سلسبیل
چشم کشا چشمهٔ هر میم بین   جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین
هر الف از وی شجری میوه ناک   میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرّهٔ حور است دزو لامها   بهر دل دیده وران دامها
ها چو دو حلقه است پیٔ صید دل   گشته از آن طرّه بهم متّصل
را که بود غایت سور و سرور   زو رسدت دست بدامان حور
حا که بهشتست اشارت نما   بهر بهشتست بشارت نما
نون کالفش پای بود میم فرق   ماهیٔ کوثر که در آبیست غرق
یا که دهد یاد ز پای ندا   میزندت بانگ که این سو بیا
نِه بتأمّل قدم اهتمام   خوش بگذر بر چمن این کلام
کآیتی آمد ز سُوَر مختصر   درج درو سِرّ بسی از سور
صورت یا سین بود آن با و سین   در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستینش بخوشتر بیان   میدهد از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلّم که تعلیم او   فهم حوامیم زحا میم او
بر سر را بین دو الف لام را   داده نشان از دو الف لام را
از پیٔ نونش الف اندر رقم   پرده کشا گشته ز نون و القلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد   داده ات از نور و دخانست یاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل   کسرهٔ آن کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار   گوش خرد دایم ازو حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام و ریست   تاج سر شدهد راه هدیست

نقطهٔ بي بست زارباب راز — تخم أميدست بخاك نياز
نقطهٔ نونش پيِ دفع گزند — بر سر نارست نهاده سپند
وآن دوي ديگر شده چون مردمك — نورده ديدهٔ ملك وملك
نو زده حرفست بوقت شمار — فيض رسانندهٔ بهژده هزار
وصف رحيم است شده ختم آن — صورت ختم آمده در وي عيان
اين دو دليل است كه از كردگار — فيض رحيميت بود ختم كار

در ارداف تسميه بتحميد كه فاتحهٔ كتاب مجيد وفاتح ابواب مزيد است

آنچه نگارد ز پيِ اين رقم — بر سر هر نامه دبير قلم
حمد خدائيست كه از كلك كُن — بر ورق باد نويسد سخن
چون رقم او بود اين تازه حرف — جز بثنايش نتوان كرد صرف
ليك ثنايش زبيان برتر است — هرچه زبان گويد از آن برتر است
نطق وثنايش چه تمنّاست اين — عقل و تمنّاش چه سوداست اين
نيست سخن جز گرهي چند سُست — طبع سخنور زده بر باد چست
هيچ كشادي نبود در گره — گر نشود كار بآن بند بِه
صد گره از رشتهٔ پرتاب و پيچ — گر بكشايند در آن نيست هيچ
عقل درين عقده زخود گشته گم — كرده درين فِكر سر رشته گم
رشتهٔ فكرش كه سزد بر گهر — پر بود اينجا زگره سر بسر
ميدهد اين رشته زسبحه نشان — صد گره افتاده در آن مهره سان
عقل گرفته بكفش سبحه وار — عاجزئ خويش كند زآن شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست	غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست	بر در آن حیّ توانا که هست
سرسلسله بند گهر کان جود	سلسله پیوند نظام وُجود
غرّه فروز سحر خاکیان	مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نِه آیندگان	گُنج سلامت ده پایندگان
چشمه کَن قلّهٔ قاف قدم	نایژه پرداز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار	کار گذارندهٔ مردان کار
واهب هر مایه که سودیش هست	قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب	تیر گر باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران	عذر پذیرندهٔ عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل	تاب دِه دست تمنّای عقل
صیقلیِ صاف ضمیران پاک	صَیرفیِ گنج پزیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها	خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنیِ وقت هراسندگان	روشنیِ حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات	کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف ونون	شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد	قدس نژادان تجرّد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری	پایهٔ ایشان ز صُوَر برتری
جیب بقا شان ز فنا سوده نی	دامن شان زآب وگِل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص	از کشش چنگل طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات — تنگی بر ایشان زحدود و جهات
سطر دوم نُه فلك لاجورد — گرد یکي نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان بپیام و سروش — گردش ایشان ز سر عقل وهوش
برده بچوگان ارادت همه — گوي ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفي وشند — دایم ازین رقص چو صوفي خوشند
داده بهر دور زادوار شان — نور دگر واهب انوار شان
سطر سیم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته است — هر دم از آن نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چه بوَد زآن جماد — کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بوَد خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل وگهر سینه اش
هر گهري دیده رواجي دگر — گشته فروزندهٔ تاجي دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده — چابك و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاك سر — برده بیکچند بر افلاك سر
چتر بر افراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گلش آب حیات
از ره حس برده بمقصود بوي — پویه کنان کرده بمقصود روي
با دل خواهنده ز جا خاسته — رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اوّل فکر آخر کار آمده / فکر کن و کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع وچراغش فراغ
کار کنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن ره‌شناس
باصره‌را داده به بینش نوید / راه نموده بسیاه و سفید
سامعه‌را کرده به بیرون دو در / تا زچپ وراست نیوشد خبر
ذائقه‌را داده بسوی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه‌را نقد نهاده بمشت / گنج شناسائیٔ نرم و درشت
شامّه‌را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطّر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند / پنج دگر کارگر اندر سر اند
کار کنان خرد اند این همه / بهر خرد نام‌زدند این همه
تا بمددگاریٔ ایشان خرد / پی بشناسائیٔ مبدع بَرَد
چُست به بندد کمر بندگی / بندگیٔ مایهٔ صد زندگی
زندگیٔ مدّت آن لا یزال / در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده‌دلی بنده باش / بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیَش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد وبس والسّلام

مناجات اوّل متضمّن اشارت بشواهد جود ودلائل وجود حق سبحانهُ
ما اعلی شانه وما اجلّ برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسلهٔ ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله   فیض تو درهم دَرَد این سلسله
کون ومکان شاهد جود تو اند   حجّت اثبات وُجود تو اند
دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت   مرحلهٔ خاك قرار از تو یافت
کیسهٔ پُر لعل و زر کان که هست   قدرت تو بر قمر کوه بست
دُرّ سخن را که گره کردهٔ   در صدف سینه تو پروردهٔ
عرصهٔ گیتي که بوَد باغ سان   تربیت لطف تو اش باغبان
چشمهٔ مهرست گل اصفرش   گوي فلك غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دور ماه   جلوه گهٔ نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریّا درو   سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاد وي آزادگان   سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وي آن سایه ور سربلند   کآمده از دست تهي بهره مند
آنست بنفشه که ز چرخ درشت   جامه کبود آمده وکوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ   غنچهٔ آن خون شده دلهاي تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران   در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادرنماست   بر صفت هستئ قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئي   نظم کن سلك نوادر توئي
باغ نشان گر ندهد زیب باغ   باغ شود بر دل نظّاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیوري   هر ورقي باشد از آن دفتري
ثبت درو قاعدهٔ هستیش   در هنر خویش سبك دستیش
رنگ رز باغ توئي باغ ما   کار گه صنعت صبّاغ ما

همچو کليم از تو شده سرخ‌روي　　رنگي رزبهاي ترا شرح‌گوي
تيغ زبان آخته چون سوسنيم　　تيغ شناسائئ تو ميزنيم
بودي و ايسن باغ دل‌افروز ني　　باشي و ميدان شب و روز ني
بحر بقائي تو و باقي سراب　　مِنكَ المُبْدا وَاِلَيكَ المآب

مناجات دوم متضمّن اشارت بآنکه حقيقت حق وجود صرفست و هستئ مطلق جلّ ذکره وعمّ برّه

اي علم هستئ ما با تو پست　　نيست بجود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستي و هم هست‌کن　　هست‌کن عالم نوي و کهن
هست توئي هستئ مطلق توئي　　هست که هستي بود الحق توئي
هرچه نه هستي بسزاي مجاز　　باشدش البتّه بهستي نياز
آنچه نه محتاج بکس هستي است　　بر همه کس زآنش زبردستي است
نام و نشانت نه و دامن کشان　　ميگذري بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند　　با تو يکي نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آميز ناك　　پاك ز آلايش ناپاك و پاك
چشم مشبّه ز جمال تو کور　　عقل منزّه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزيه چو تنها فتاد　　پاي ز معموره بصحرا نهاد
حادئ تشبيه چو محمل براند　　رفت بمعموره و در گِل بماند
اي ز تو معموره و صحرا همه　　بود تو هم بي همه هم با همه
در تو نيَبَند اين دو صفت جز بهم　　چون ننمايند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی — بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر — در خود و بر خود بهزاران صُوَر
در تتق ذات تو هر سر که بود — روی در آئینهٔ علمت نمود
صورت شان عکس نما شد ز ذات — ذات ز تکرار صُوَر شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است — رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدائیِ تو در جهان — مانده ز پیدائیِ خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای — میزنم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر — أَنْتَ نَصِیرِی وَإِلَیکَ الْمَصِیر

مناجات سیوم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض واستمرار وجود اوست و اگر فرضاً یکلحظه آن فیض منقطع شدی همه کس برآن مطّلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نو و کهن ما توئی — هست کن و نیست کن ما توئی
کارگرانند درین کارگاه — ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی اِلّا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد   کس بشناسائیِ آن کی رسد
در خم این دایرهٔ هزل و جد   ضد متبیّن نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر   وز رقم لوح و قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان   رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را   خوان پیِ کرسی نهیش فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو   گرد مذلّت بنشین گو بسرو
زلزله در گنبد اخضر فکن   یکدو سه قارورهٔ بهم در شکن
منطقه بکشا ز میان فلک   تیر بیفکن ز کمان فلک
باز کشا عقد ثریّا ز هم   ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار   شیر جهان‌خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه اش   ساز پیِ راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است   آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته درو آتشین   غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ   درهم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص‌ترین میوهٔ آن آدمی است   لذّتش از چاشنیِ محرمی است
پخته و خامش همه بر خاک ریز   بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی   مبدع این جمله بدائع توئی
هستی و پایندگی از تست و بس   مُردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم   کز لِمَنِ المُلکُ فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت نژند   چون علم خسرویش سربلند
از علم فقر بلندیش ده   زیر علم سایه پسندیش ده

* c 2

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره‌گر کارها　　　مرهم راحت نِه آزارها
روشنیِ دیدهٔ بینندگان　　　پردگیِ پرده‌نشینندگان
عقده‌گشایندهٔ هر مشکلی　　　قبله‌نمایندهٔ هر مقبلی
توشه‌نِه گوشه‌نشینان پاک　　　خوشه‌دِه دانه‌فشانان خاک
بازوی تأیید هنرپیشگان　　　قبلهٔ توحید یک‌اندیشگان
شانه‌زن زلف عروس بهار　　　مرسله‌بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته　　　عقد دُر از گوشه گُل آویخته
در دل محرم ز خجالت چراغ　　　سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشهٔ　　　فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راه‌گذار از تو یافت　　　دست توان قوّت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین　　　دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما　　　گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار　　　جز تو کسی کآید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس　　　چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نِه　　　ره بنهان‌خانهٔ تحقیق دِه
اهل دل از نظم چو محفل نهند　　　بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان　　　رونق نظمش بنظامی رسان

پست چو خاکست بریز از نَوش   جرعهٔ از بزمگه خسروش

قافیه آنجا که نظامي نواست   بر گذر قافیه جامي سزاست

بر سر خسرو که بلندافسر است   از کف درویش گلي درخور است

آن نفس از همّت دون منست   وین هوس از طبع زبون منست

ورنه از آنجا که کرمهاي تست   کي بوَدم رشتهٔ امّید سُست

صد چو نظامي و چو خسرو هزار   شایدم از جام سخن جرعه‌خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش   مرتبهٔ شعرپسندیم بخش

پایهٔ نظمم ز همه بگذران   خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اوّل مبني از تقدّم حقیقت وي بر همه حقائق امکاني بحسب مرتبهٔ وجود روحانئ او صلي الله علیه وسلّم

اختر برج شرف کائنات   گوهر درج صدف کائنات

جنبش اوّل ز مُحیط قدم   سلسله‌جنبان وجود از عدم

کلك عنایت چو رقم ساز کرد   از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجد است   پیشترین حرف که در احمد است

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته   از پيِ احمد الفي ساخته

کرده چو قطران الف مستقیم   دائرهٔ غیب هویّت دو نیم

نیمي از آن قوس جهان قدم   قوس دگر ممکن رو در عدم

بر هدف انداخته از دست پاك   زین دو کمان تیر زهي شست پاك

صدرنشین اوست درین پیشگاه   کُنت نبیّاً بوَد آنرا گواه

بود ز رخ شمع نبوّت فروز   آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را   رونق ازو خطبهٔ لولاک را
جز پیِ آن شاه رسالت مآب   چرخ نزد خیمهٔ زرّین طناب
جز پیِ آن شمع هدایت پناه   ماه نشد قبّهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند   مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند   قائمهٔ عرش نیفراختند
خندهٔ او جان بجهان دردمید   منصب احیا بمسیحا رسید
برق وي از وادیِ موسي بجست   لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبي ز قدش سایه ایست   سدره ز کاخ شرفش پایه ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل   مرغ هواي حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او   حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست   عرش برین بر سر کرسي نشست
او چو خور و صبح وي است آفتاب   صبح ز خورشید بوَد نوریاب
گر نه فروغي ز رخش تافتي   صبح وي این نور کجا یافتي
هست درین دائره رسم درست   تابش مهر از پس و صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس   منبع انوار همین اوست و بس
جامي از آلایش خود دور باش   ذرّه صفت غرقهٔ آن نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وي پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وي سایه‌ایست بس ارجمند صلي الله علیه و سلّم

یکشبي از صبح دل افروزتر ... وز شب و روز همه فیروزتر
طرّهٔ او نافهٔ دولت کشاي ... غرّهٔ او نور سعادت فزاي
بارقهٔ لطف دُرافشان درو ... ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش ... گرد مدد دولت پاینده‌اش
عشق رگِ جانش کشیدن گرفت ... دل پيِ جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشك ره خواب زد ... راه طلب را ز سرشك آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار ... باز نشاند از رهِ مقصد غبار
قاصدي از کشور نورانیان ... پاك ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقي چو برق ... پیکري از نور قدم تا بفرق
اوج سپر همچو شهاب اشهبي ... چرخ سپر همچو قمر مرکبي
رفتن او جَستن تیر از کمان ... جَستن او حُجّت طيِّ مکان
پیش نرفته نظر از گام او ... بود بهم جنبش و آرام او
گفت که اي ساقيِ ابرار خیز ... جرعه برین گنبد دوّار ریز
ساختهٔ عرش برین فرش را ... فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه‌رَو راست‌رَو ما غوي ... رهبر روشن‌نظر ما طغي
خلعت اسري ببر انداخته ... جامهٔ شب رفتن از آن ساخته
پاي در آورد به پشت براق ... خواند بر آفاق که هذا فراق

یافت ز بیت الحرم اورا لگام	زد بطواف حرم قدس گام
بود ازو گام نهادن همان	در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جُست	روي سفر کرده بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب	یافت بیك حلقه‌زدن فتح باب
رفت در آن خانه بصد عزّ و ناز	خانه‌نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند	طبل دعا کوس ثنایش زدند
کاي بدرت ملك و ملك ملتجي	جِئتَ اِلَینا وَلَنِعمَ الْمَجِي
آمدي و آمدنت بس خوش است	دیدن روي تو عجب دلکش است
خاك رهت بر سر ما تاج باد	هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه	سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز بر افراخت از آنجا لوا	زد بسراپردهٔ ثُمَّ اسْتَوَا
همنفسش زد نفس لَو دَنَوْت	زو شرف همنفسي گشت فوت
پاي از آن پایه فراتر نهاد	عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند	بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرّد شده	جاذبهٔ شوق یکي صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات	پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگيِ هستي ازو دور گشت	پردگيِ پردهٔ آن نور گشت
کیست کز آن پرده شود پرده‌ساز	زمزمهٔ گوید از آن پرده باز
هست ز پرده بدر این گفت وگوي	به که شود مختصر این گفت وگوي
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید	وآنچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز　　راحله راند بحریم حجاز
کرد گذر بر صف افلاکیان　　شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش　　گرم هنوز از تن جان‌پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاك　　بهرهٔ خود خانه‌خرابان خاك
در دل هر خانه‌خرابي که خواست　　ریخت نصیبي بنصابي که خواست
بود بیك لحظه در آن نیم شب　　آمدن و رفتن او اي عجب
بود بیلي نور زمین و آسمان　　در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر　　دست بزن جامي و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیائي رسي　　راه ببیابي و بجائي رسي

نعت سیم مبني از بعضي معجزات وي که از حد وعد متجاوز است ونطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

اي ز تو شق خرقهٔ ماه منیر　　پیش تو مهر آمده فرمان‌پذیر
قصر نبوّت بتو چون شد بلند　　کسر بمقصورهٔ کسري فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب　　سایه‌نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچ کس　　نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاك بود　　سایه نینداخت برین خاك تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش　　دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحي و غائب نه ز تو هیچ سوي　　در نظرت هست یکي پشت و روي
شمعي و نور از تو رسد جمع را　　پشتي و روئي نبود شمع را

سنگ سیه درکف تو سبحه‌سنج   دل سیهانرا شده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو   مقسم آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار   گشته از آن جرعه‌کش و لقمه‌خوار
نخل که بودش بزمین سخت پاي   جَست بفرمودهٔ امرت زجاي
کرد بهر سو که تو خواندي خرام   ساخت بهرجا که تو گفتي مقام
پر در غاري که گذار تو بود   وز طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکي جانور   بیضه براي چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخم ز اهل خلاف   آمدت این بیضه‌گران درع‌باف
مائده کآن نیم‌شبیت آمده   روزیي از خوان ابیت آمده
یُطْعِمُني طُعْمه و یسقیني آب   اینت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه زبزغاله کرد   لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور   گرچه برد تلخئ زهر این شکر
قبضهٔ ریگي که فشاندي زکف   شد بصر بي‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصرا کفیل   بود که شد در نظر خصم میل
جامیٔ عاجز که نواساز تست   بسته‌لب از نکتهٔ اعجاز تست
گرچه گهردار چو تیغ آمدست   بلکه گهربار چو میغ آمدست
خواست بنعتت گهري تابناک   ریخت زرویش خوي خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلي الله علیه و سلّم

اي بسراپردهٔ یثرب بخواب   خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز بُرد — دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایّام را — باز خبر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجّال بنه بر خرش — رَو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش
بازپسانرا فکن از پیشگاه — داد ستمکش ز ستمکیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز — شد ز پیِ لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پُرگو که به پستی است بند — پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز عرش سخن — منبر او بر سر او خورد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه — رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیانرا ره سنّت نمای — عزلتیانرا در عزلت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن — جان مزوّر ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را — مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند — نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب — بود ازو کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد — مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی‌نور کرد — صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت — بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع — باز کند نور جمالت طلوع

d 2

دیدهٔ عالم بتو روشن شود   گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم بر کشند   ظلمتیان رو بعدم در کشند
جامی از آنجا که هوادار تست   روی تو تا دیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد   بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در اداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناه‌گاران

ای عربی نسبت اُمّی لقب   بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تافته از اوج ناز   مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی   خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست   صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه‌سا نیستی   یا بخط انگشت‌نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار   باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم   گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیاه‌راست سفیدی امید   به که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن راندهٔ   دُور روانرا بخدا خواندهٔ
گوش جهان گاه خدا خوانیت   دُرج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبهٔ ماند ازین درج دور   یا شرری ندهد ازین برج نور
زآن نسزد تهمتی این دُرج را   زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند   کشور جانرا شکرستان کند
طوطیٔ طبعم که ثناخوان تست   در هوس یک شکرافشان تست

بو که کنم تازه ثناخوانیی　　ای شکرستان شکرافشانیی
خار جفا ریخت براهم گناه　　لب بکشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار زگردن مرا　　بوی رهائی رسد از من مرا
رسته زخود بوسه بخاکت دهم　　رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش　　از دل پر جوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین　　عجز و نگونساری و پیریم بین
شد الفم لام زغمهای ژرف　　گوش کن ازحال من این یکدو حرف
آمده ام با همه آلایشی　　منتظرم بخشش و بخشایشی
دائره کش گردم از انگشت دست　　تا نهدم دور فلك پشت دست
گردم آن دائره حصن امان　　از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم　　بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرائق غوث الخلائق خواجه بهاء الملّة والدّین محمّد البخاری المعروف بنقشبند قدّس الله سرّه

در خم این دائرهٔ نقش بند　　چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی نقّاش رَو　　دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو زافسردگی　　مائل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را　　گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که برجان تست　　بی مدد پیر نه امکان تست
وآن گهر پاك نه هرجا بوَد　　معدن آن خاك بخارا بود

سکّه که در یثرب و بطحي زدند　　نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکّه نشد بهره‌مند　　جز دل بي‌نقش شه نقش‌بند
خواجه که بسته ز سر بندگي　　در صف صفوت کمر بندگي
تاج بها بر سر دین او نهاد　　قفل هوا از در دین او کشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او　　خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سرّ فنا را کس ازو به نگفت　　دُرّ بقا را کس ازو به نسفت
اوّل او آخر هر منتهي　　زآخر او جیب تمنّا تهي
سایهٔ اورا قدم فرش‌ساي　　پایهٔ اورا بسر عرش جاي
صورت او راست بمیزان شرع　　جان وي و زندگي از جان شرع
حق‌طلبانرا بنظرهاي خاص　　داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان کنج عنایت رسید　　رخت بدایت بنهایت کشید
راه‌نمائي سفر اندر وَطَن　　خلوتئ دائرهٔ انجمن
کم‌زده بي همدمئ هوش دم　　در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر　　باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجّه شده خم چون کمان　　از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چه‌سان کرده دو صد قافله　　صید کماني و کمان بي چله
چون ز نشانها بعیان آمده　　محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طيّ مقامات خویش　　بي‌صفتي‌را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او　　عروهٔ وثقئ اسیران او
افگند آوازهٔ آن سلسله　　در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش بحقارت برد   نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفّاش بوَد روز کور   ورنه ز خورشید نبودی نفور
طائر روحش که ازین کهنه دام   سدره‌نشیمن شد و طوبی‌مقام
باد بفرخنده مَقر مُستَقِر   عِندَ مَلیکٍ صَمَدٍ مُقتَدِر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدّین عبید اللّه ادام اللّه تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطّالبین

زد بجهان نوبت شاهنشهی   کوکبهٔ فقر عُبَید اللّهی
آنکه ز حُرّیّت فقر آگه است   خواجهٔ احرار عبید اللّه است
روی زمین کش نه سر و نی بن است   درنظرش چون روی یک ناخن است
یکروی ناخن که بدست آیدش   کی بره فقر شکست آیدش
لجّهٔ بحر احدیّت دلش   صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجّهٔ تا قعر یاب   قبّهٔ نُه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهرریزرا   شسته ستم‌نامهٔ چنگیزرا
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع   محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نوردهٔ هر سواد   بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه‌بگوش درش   یافته فر از رخ فرّخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته   قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملائک مگس خوان او   راتبه‌خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند   بهره‌ور از وارد و ورد وی اند

دائرهٔ جمع هر امنیّت است　　مرکز آن نقطهٔ جمعیّت است
هست بآن کعبهٔ صدق و صواب　　نسبتشان سلسلهٔ زرّ ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد　　گردن ایّام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نغمهٔ باغ سخن　　هست نسیم چمن‌آرای کن
صبحدم آن نغمه چو برخاستست　　خشك و تر این چمن آراستست
زآن نفس اوّل قلم سرزده　　سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است　　بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت　　پرده ازین راز سخن برگرفت
هست سخن پرده‌کش رازها　　زنده‌کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای　　مرده بود بی سخن جان‌فزای
چون بسخن یار شود ساز او　　جان بحریفان دهد آواز او
هرکه نفس‌را کند اثبات جان　　جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن　　این سخن از زنده‌دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد　　درگرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهری بلکه به　　بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر　　نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت وحرف　　مرغ سخن‌راست نوای شگرف
هرچه فتد سرّی از آن در دلت　　معنیٔ نو گردد از آن حاصلت

پیش سخن‌دان سخن است آن همه ‌ ‌ ‌ جان سخن‌را چو تن است آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند ‌ ‌ ‌ گفته جهان‌را کلمات الله اند
زآنکه بآن مُنهیء غیب از درون ‌ ‌ ‌ میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست ‌ ‌ ‌ گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی ‌ ‌ ‌ نرگس بینا بکشا اندکی
از پیِ گوشی که کند فهم راز ‌ ‌ ‌ بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان درزبان ‌ ‌ ‌ مرغ سحرخیز فغان درفغان
کاشف اسرار و معانی همه ‌ ‌ ‌ عرضه‌دهِ گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زآدمی ‌ ‌ ‌ کس نزده پیش در محرمی
کشف حقائق بزبان وی است ‌ ‌ ‌ حلّ دقائق ز بیان وی است
چنگی سخن گرچه بسی ساز یافت ‌ ‌ ‌ از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زرّ سخن را چو نمودم عیار ‌ ‌ ‌ از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ار زآنکه ترازو نهی ‌ ‌ ‌ زرّ مه و مهر بیک سو نهی
پلّهٔ دیگر صدف دُر کنی ‌ ‌ ‌ وز سخن همچو دُرش پر کنی
زرّ سبک‌پایه شود چرخ‌سای ‌ ‌ ‌ درّ گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری ‌ ‌ ‌ پای شدآمد بکش از هر دری
بر زر هر سفله منه چشم آز ‌ ‌ ‌ همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلیء مکنون و جواهر گوناگون

اي پر از آوازهٔ کوس سخن — شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسي که ز زیور تهي — آید ازو دلبري و دلدهي
چونکه بزیور شود آراسته — طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمائل کند — غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پاي — پاي خردمند بلغزد ز جاي
چون ز دو مصراع کند ابروان — رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنيء رنگین چو کشد غازه اش — باغ شود دل ز گل تازه اش
من که ز هر شاهد و مي زاهدم — عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمائل که ببر جلوه داد — عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق‌کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروي او گرچه نه پیوسته است — راه خلاصي برخم بسته است
ماشطه کآرایشش آغاز کرد — غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوازهٔ کوي وَیَم — شام و سحر در تگ و پوي ویم
شب که مرا دل سوي او رهبر است — کُرسیَم از زانو و پا از سر است
از مدد همّت والاي خویش — بر سر کرسي چو نهم پاي خویش
باز کشم پاي ز دامان فرش — سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم — خامهٔ نسیان بجهان درکشم

بلکه ز جان نیز مجرّد شوم — جرعه‌کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند — نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقیٔ سلسالِ دهم سلسبیل — مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته
بهرهٔ چو برگیرم از آن بزمگاه — از پیٔ رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آن خوان پاک — زلّه کنم بهرِ حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب — بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم — تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار — تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه دربایستِ شعر است تا مقبول طباع و مطبوع استماع افتد

قافیه‌سنجان چو درِ دل زنند — در برخ تیره‌دلان گل زنند
روی چو در قافیه‌سنجی کنند — پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند — کوه ببرّند و سوی کان شوند
جان‌کنی و کان‌کنی آئینشان — صیرفیٔ چرخ گهرچینشان
ای که درین کان جگری خوردهٔ — گوهر رنگین بکف آوردهٔ
گوهر این کان همه یک‌رنگ نیست — لولوی عمّان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان میطلب — هرچه بیابی به از آن میطلب

* c 2

هر كه بجس كرد قناعت خسي است   بِه‌طلبي كن كه به از به بسي است

تا شده از خوي بدت دل تهي   كي رسد از نظم تو بوي بهي

هرچه بدل هست ز پاك و پليد   در سخن آيد اثر آن پديد

جيفه چو بندد دهن جوي تنگ   آب روان گيرد ازو بوي و رنگ

چون گره نافه كشايد نسيم   غاليه‌بو گردد و عنبرشميم

نظم كه نسبت بگهر باشدش   به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان‌گشته و معني غريب   ليك نه بيگانه ز فهم لبيب

قافيه كم‌ياب چو ديباي چين   وزن سبك‌سنگ چو ماء مَعين

ني رقم كلك تكلّف برو   ني كلف داغ تصلّف برو

يافته از صنعت و دقّت جمال   ليك نه بيرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عزّ و ناز   بيش بمشّاطه ندارد نياز

بر رخش از غاليهٔ مشك‌ساي   خوب بوَد خال ولي يكدو جاي

خال كه از قاعده افزون فتد   بر رخ معشوق نه موزون فتد

حال جمالش به تباهي كشد   روي سفيدش بسياهي كشد

اين همه گفتيم ولي زين شمار   چاشنئ عشق بوَد اصل كار

عشق كه رقص فلك از نور اوست   خوان سخن را نمك از شور اوست

جامي اگر در سرت اين شور نيست   خوان سخن گر ننهي دور نيست

مرد كرم‌پيشه كجا خوان نهد   تا نه ز آغاز نمكدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند
آرزوی غنچهٔ دل داشتند

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید
غنچهٔ نورستهٔ دل بردمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل
هر چه در آفاق چه جزو و چه کل

حسن بتان آیت تفصیل اوست
کون و مکان دفتر تحصیل اوست

چرخ فلک وآنچه بود در خمش
وآنچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دائرهٔ دل گم است
آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدائی همه گنجد درو
این همه پیداست چه سنجد درو

این که پس پردهٔ تن پردگیست
دست خوش زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه گل
مطرح انوار دل آمد نه گل

دل اگر این مهره بود کز گل است
فرق بدین مهره ز خر مشکل است

لاف خردمندی ازین مهره چند
خر هم ازین مهره بود بهره‌مند

هر که بدین مهره چو خر دل نهاد
دُرّ گرانمایه بخرمهره داد

تا نکنی روی بدریادلی
نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر
همچو دل از دل نشوی بهره‌گیر

هست دلت بیضهٔ مرغ نکو
بی اثر جنبش و پرّش درو

تا که بجنبش رسد آنگه پرش
زیر پر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان
خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشانئ ز سرافکندگی — تاج سرش خاك درِ بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید — مو شده از ظلمت هستی سفید

چون مه نو لیك بجهد تمام — پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب — نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگیٔ دل چو مسیح از دمش — سبزیٔ جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت فشان — خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بچرخش علم — کِشت وی از عین یقین دیده نم

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین — حقّهٔ پرگوهر حقّ الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود — همّتش ایثارکنِ بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت — جدّی و جهدی به ازین بایدت

پا بکش از هرچه بوَد زآن گزیر — دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اوّل با پیر روشن ضمیر در تاریکیء شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت — ظلمت شك نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت علم بر علم

چشم کشادند بهم روشنان — ظلمتیان را همه چشمك زنان

کامشب از آنجا که طلبگاریست — نی شب خفتن شب بیداریست

چشم ... از چشمکشان باز شد — دولت بیداری آغاز شد

روشنیي در دل تنگم فتاد   تیرگیٔ غفلتم آمد بباد
آه تلهّف ز دلم تاب زد   اشك تأسّف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم   دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره مشت من   بندکشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلك افراختم   تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبلهٔ آزادگان   راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیریٔ هر جا مسی   فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همّت دون رونق دینم ببرد   ظلمت شك نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست   بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز   وقت تضرّع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود   در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت   زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت   طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار   بود ز سرچشمهٔ دل جرعه‌خوار
آب خضر آتش سوداش داشت   زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصّه چو بر وی فتاد   شعله درین خشك شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت   خار و خس وَهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلّی ز جای   همچو مصلّاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش   پای ز بس بوسه بفرق سودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز   کای سر تو خاك براه نیاز

روي بمن كن كه حبيب تو ام — نبض بمن ده كه طبيب تو ام
ره كه برين مرحله‌ام داده اند — خاص براي تو فرستاده اند
باز نما علّت بيماريَت — شرح دِه اسباب گرفتاريَت
گفتمش اي خضر مسيحا نفس — خضر و مسيحا توئي امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عيشم دميد — وز نفست ذوق حياتم رسيد
عين شفا شد ز تو بيماريم — به ز صد اطلاق گرفتاريم
صحّت من دولت ديدار تست — شربت من لذّت گفتار تست
روي تو شد حجّت ايمان من — نور يقين زد علم از جان من
آنچه رسيد از تو بجان سَقِيم — باشد از آن حجّت و برهان عقيم
وآنچه شدم از تو بآن ره شناس — منتج آن نيست دليل و قياس
بر من ازين پس غم و باري نماند — بر رخ مقصود غباري نماند
ليك ازين بيم ز پا اوفتم — كز تو مبادا كه جدا اوفتم
اختر بختم متواري شود — صبح يقينم شب تاري شود
گفت كه جامي مشو انديشه‌ناك — چون شدت آئينه ز انديشه پاك
باش هميشه ز ره دل بمن — آئينه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغي كه ز من بر تو تافت — دانش تو ديده شود ديد يافت
يافت ترا از تو رهاند تمام — جُمله يكي يابي و بس والسّلام

صحبت دوم با پير صاحب تمكين و روشن شدن چشم مريد بنور عين اليقين

صبح كه بر حاشيهٔ اين چمن — زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام   شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحرخیز گل‌افشان رسید   رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه‌گهی یافتم آراسته   سوی بسوی جلوه‌گران خاسته
بلکه یکی صومعهٔ بسته صف   اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلّا ز گیا ساخته   گرد بگرد چمن انداخته
سبزلباسان بخشوع تمام   کرده ببالای مصلّا قیام
مرغ چمن زمزمه‌ساز همه   کرده ادا وِرد نماز همه
جُسته چنار اشرف اوقات را   دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده   پیشهٔ هر یاسمن آمین شده
گل که بتجرید بوَد ره‌نمون   نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب   از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست   با قد خم‌داده سرافکنده پست
نرگس آنگه که همه دیده بود   گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان‌بین نشود جز بدوست   کور بوَد هر که نه بینا باوست
مکحلهٔ لاله شده سرمه‌سای   میل زمرّد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه   گشته پیِ نفیِ سِوَی لا اِلٰه
قمری و بلبل زده راه سماع   مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل‌برگ جلاجل شده   شاخ ز رِقّت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر   جان و دلم شاد بارشاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله‌کش   برده ز من صبر و سکون شعله‌وش

گرد چمن طوف‌کنان میشدم   جامه‌دران نعره‌زنان می‌شدم
روی نمود آدمیٔ باجمال   هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم کشادم بتأمّل که کیست   وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من است   صیقل مرآت ضمیر من است
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور   دیدمش آن موج‌فشان بحر نور
پیش دویدم که سلامٌ عَلَیک   روحی و نفسی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات   داد ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین   چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل   گشت بصیرت ببصر متّصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود   پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما   نیست بجز واجب ممکن‌نما
هستیٔ واجب یکی آمد بذات   هست تعدّد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس   اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار   روی یکی آینها بی‌شمار
دیده چو شد بهره‌ور اینسان ز پیر   گفتمش ای خواجهٔ روشن‌ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم   وز همه با یُمن ترت یافتم
آنچه مرا ز ابر نوالت رسید   سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت   ذرّه ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست   منقبت جان نه حد هر تنیست
گفت که جامی تو کجائی هنوز   باش که تا صبح تو آید بروز

راه سلوك تو به پايان رسد / دانش و ديد تو بوجدان رسد
فارغ ازين جسم و دل و جان شوي / هر چه بديدي بيقين آن شوي

صحبت سيوم با پير حقيقت بين و يافتن مريد گوهر مقصود را از حقّهٔ حقّ اليقين

چاشت كه خورشيد علم برفراشت / ظلمت سايه بزمين كم گذاشت
هر علم از سايه فزايد پناه / جز علم خور كه بوَد سايه گاه
خنجر زرّين چو كشيد از شكوه / سايه شد از دشت گريزان بكوه
چهره چو افروخت ز نيلي تتُق / زيب دگر يافت اُفق تا اُفق
سايهٔ ظلمت ز ميان دور شد / ظلمت سايه همگي نور شد
من بچنين روز ز ادبار خويش / تيره چو سايه پس ديوار خويش
تنگ شده بر دل من شهر وُكوي / طوف كنان تافتم از شهر روي
پاي نهادم بتماشا وگشت / رخت كشيدم سوي صحرا ودشت
عاقبتم گشت بدشتي كشيد / كش نه كران بود ونه پايان پديد
باديهٔ پهن چو صحن امل / دور چو از ديدهٔ غافل اجل
بس كه سر افراخته زو گِردباد / خيمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز يمين و يسار / صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرگز از آسيب شكارافكنان / آهو وگورش نشده تنگ زنان
بهر رهائي ز سگِ تيزتاز / روبهش از حيله‌گري رسته باز
آنچه درو خواب برد ز اضطراب / ديدهٔ خرگوش نديده بخواب
كنده دَدانش همه دندان آز / از جگر خويش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ دلگشای — شوق درو قوّت پای آزمای
در هوس پیر دمی میزدم — در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید — کز طرفی مژدهٔ گامی رسید
در پیٔ آن گام شدم گام زن — نائره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگی یکی سبزه زار — گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر — نورفشان چهره چو بدرِ منیر
سبقی نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد — دُرج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند کشاد از دل من غنچه وار
کرد چو آن بند کشائی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید — هستیٔ خودرا همگی بحر دید
در صُوَر بحر چو موج و بخار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پیٔ گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زآنکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو — طالب دُرّ و گهر خاصّ شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست — لائق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اوّل در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال‌نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگهِ غیب از نخست   بود پیِ جلوه کمر کرده چُست
آئینهٔ غیب‌نما پیش داشت   جلوه‌نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس   غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی بود و دوی هیچ نه   دعویٔ مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رَسته ز زخم تراش   لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت   عقل سرِ نادره‌پرسی نداشت
دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج   بود بمطمورهٔ یک نقطه دَرج
سلک فلک ناظم انجم نبود   پشت زمین حامل مردم نبود
نقطهٔ آبا بمضیق جهات   بود مصون از رحِم اُمّهات
بود درین مهد فرو بسته دم   طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نا بود بین   معنیٔ معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات   حسن تفاصیل شیون و صفات
خواست که در آئینهای دگر   بر نظر خویش شود جلوه‌گر
درخور هر یک ز صفات قدم   روی دگر جلوه دهد لا جرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید   باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار   جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد   گُل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز — قُفل ز دُرج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرّهٔ او باد را — بست گره طرّهٔ شمشاد را
نرگس چمّاش بآن چشم مست — زد ره مستان صبوحي پرست
فاخته با طوق تمنّاي سرو — زد نفسي شوق ز بالاي سرو
بلبل نالنده بدیدار گُل — پرده‌کشا گشت ز اسرار گل
کبک دري پاچها بر زده — زد بسر سبزه قدم سر زده
قمريء بنهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب
حُسن ز هر جا که زد القصّه سر — عشق شد از جاي دگر جلوه‌گر
حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دلي‌را بسوخت
حسن بهر طُرّه که آرام یافت — عشق دلي آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد — عشق دلي‌را بغمش بنده کرد
حسن جز از عشق نگیرد غذي — عشق هم از وي نگریزد بلي
قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نه پیموده اند
هستيء ما هست ز پیوندشان — نیست کشادِ همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار ني — جنس نفیس است و خریدار ني

حکایت شیخ روزبهان قدّس الله سرّه با بیوهٔ که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوري مي آموخت

روزبهان فارس میدان عشق　　فارسیان را شه ایوان عشق
پیش درِ پرده سرائي رسید　　از پس آن پرده صدائي شنید
کز سر مهر و شفقت مادري　　گفت بخورشید لقا دختري
کاي بجمال از همه خوبان فزون　　پاي منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزوني دیدار تو　　کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعي که فراوان بوَد　　گر بمثل جان بوَد ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد　　سرّ محبّت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که اي کنده پیر　　از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان　　گرچه بوَد پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوریَست　　زخم هوس خوردهٔ منظوریَست
تا ندرد چادر مستوریَش　　جا نشود منظر منظوریَش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند　　بهرِ دلي دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود　　کوکبهٔ حُسن هویدا شود
جامي اگر زندهٔ بینندهٔ　　در صف عشّاق نشینندهٔ
سرمه ز خاك قدم عشق گیر　　زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آئینهٔ ذات و مظهر جمعیّت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود   رُسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یکیك آئینها   بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنجی طلسمی دگر   نقد در و گوهر اسمی دگر
لیك نشانی ز مسمّا نداشت   مظهر جمعیّت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری   چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش   کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد   هرچه نهان خواست درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم   مجمع بحرین حدوث قدم
علّم الاسما رقم دفترش   خمّر طینت صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادیمش سپرد   نامش ازآن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلك انداختش   سجده گهِ فوج مَلَك ساختش
جز سر فرقت زدگان هرکه بود   چهره بخاك ره آن پاك سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت   هرکه رخش دید برآن دیده دوخت
چون برخش چشم همه تیز دید   نیل عصا آدم بروی کشید
باز بجانش پیِ دفع گزند   تابشی از تاب عَلَیه او فکند
تیرگیء معصیتش دور شد   ظلمت نیلش علَم نور شد

کشور اسماء الٓهي گرفت — مملکت نامتناهي گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت — هرکه ازو هرچه طلب کرد یافت
آئینهٔ شد که برو چشم کس — چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت‌زداي — شاهد و مشهود درو جز خداي
اي بره دور و درشت آمده — وز کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن — دست جفا در کمر او مکن
حیف بوَد صورت آدم ترا — معنئ شیطان شده همدم ترا
سهل بوَد جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق و حِیَل
گرگ‌دلي صورت یوسف که چه — صورت اگر نیست تأسّف که چه
اصل که معني است چو بگذاشتي — دل بسوي فرع چرا داشتي
قدرشناس گهر خویش باش — صَیرفيِ سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شدهٔ خوش ترا — ور نه چه چاره است زآتش ترا
آتشي از سوز طلب برفروز — هر غش و غلّي که بیابي بسوز
جوهر دل را ز غرض پاك کن — چشم خرد را ز غرض پاك کن
دامن جان در کش از آلودگي — نیست در آلودگي آسودگي
بند ز تن بگسل و آزاده شو — نقش دوئي دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست — شیوهٔ آئینه‌دلان سادگیست
ساده‌دلي باش پسندیده‌ذات — پاك ز رنگ صُوَر کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوي — همنفس شاهد موزون شوي

پیش نگاری شوی آئینه‌نه   کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینهٔ نورانی پیش روی یوسف علیه السّلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید   صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود درآن غمکده یک دوستش   پر شدهٔ مغز وفا پوستش
رَه بسوی مصر جمالش سپرد   آئینهٔ بهر رَه آورد بُرد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال   کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر بردهٔ   زین سفرم تحفه چه آوردهٔ
گفت بهر سو نظر انداختم   هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینهٔ بهر تو کردم بدست   پاک ز هرگونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی   طلعت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست   گر رَوی از جای بجای تو کیست
نیست جهان‌را بصفای تو کس   غافل ازین تیره‌دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش   صیقلیِ آئینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره‌جای   یوسف غیب تو شود رونمای

مقالهٔ سیوم در بیان آنکه آدمیّت آدمی نه بصورت ما وطین است بلکه بسعادت اسلام ودین است واوّل ارکان این سعادت اقرار است بکلمتَین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی   چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی دروست | محو گمان کرده یقینی دروست
گر بوَد این پیکر گِل آدمی | زو در و دیوار ندارد یکی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمیی پشت بر ایّام کن | روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت زرو اسلام سنج | میرسد ارکان حروفش به پنج
رکن نخستین که شهادت بوَد | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متّصل | گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای | شد بخدایت ره وحدت نمای
وآن دگرت گنج فتوّت فشان | پرده بدهلیز نبوّت کشان
ور بنهایت نگری یک ره است | عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف | ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت بدار | چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نقطه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هر که مگس طبع بوَد دور باد
لام الفش هست درین دیو لاخ | کردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگاروش آمد پدید | خط عدم گِرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببُری زآنچه نیاید بکار
چون ز دو انگشت وَلی تیز دست | قید تعلّق ببُر از هرچه هست

چرخ که آمد بتو مقراض‌ده
اطلس او در دم مقراض نه

تا بُرد از همّت والای تو
خلعت توحید ببالای تو

شاهد هر جان که بوَد دلفریب
یافته زین خلعت زیباست زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه
شیردلان را بوَد آرامگاه

شیردلی روی در آن بیشه کن
همدمیء شیردلان پیشه کن

با همه هم‌بیشه و هم‌پیشه باش
یکدل و یکروی و یك‌اندیشه باش

روی درآن کن که ترا روی داد
صد در امّید برویت گشاد

چشم برآن نِه که ز روز نخست
روشنیء چشم جهان‌بین تست

دست در آن زن که ازو شد بپای
قامت قدّت بفلك فرق‌سای

صانع بیچون که ترا آفرید
با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی
نی یکی از یکی و اندکی

بل یکی زاندك و بسیار بیش
صد قدم از اندك و بسیار پیش

چون بشناسائیء او پی بری
پیش نهی پای پرستشگری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار
آخر ازآن کار شود شرمسار

رخت بسرحدّ ندامت برد
داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت‌قرین
آتش آتش ابد الآبدین

حکایت تیزبصری حسن بصری رضي الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج‌را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصریء نافذ بصر　　نکتهٔ آرند عجیب مختصر
کز دل غفلت‌زده گردم فشاند　　آن نفس پاك که حجّاج راند
گفت فضولي که نه در بندگي　　کش پئ آن داد خدا زندگي
ساعتي از عمر بپایان برد　　گرچه درآن ملك سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند　　مالش محرومي از آتش دهند
پیش وي آید المي جان گداز　　سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بوَد هوشمند　　گوش کند از لب حجّاج پند
حکمت نو یافته هر جا بوَد　　گمشدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد برهش بي طلب　　گیردش از خاك بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش　　در صدف سینه نهان سازدش
جامي اگر خلق تو آمد حسن　　از لب هر ظالم حجّاج‌فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن　　ظلم‌رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهاي پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوي‌پنجگان تاب مشقّت دادهٔ اوست و جبین عزّت گردن‌فرازان بخاك مذلّت نهادهٔ او

اي شده رخنه صف طاعت ز تو　　مانده تهي مسلك جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش　　سود نکردت ز مؤذّن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد   قامت او قدّ ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود   پشت دو تا گشته به پیری چسود
پشت چو محراب خمیده ترا   روی بقبله نرسیده ترا
پنج نماز است به از پنج گنج   به که بدین پنج شوی گنج‌سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده   طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت   پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش   کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیردلی پنجه ازین پنج کن   شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست   تا ندهی تن ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسّک بخیز   روی ز پندار توجّه بغیز
از کف مسّاح بسر تاج نه   پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود   دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سپاس است پیِ ادبارشان   پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز   بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست   از پیِ آن خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک   خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بوَد آسان ترا   زآن نشود طبع هراسان ترا
نیک تو از کاهلی و جاهلی   همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گلِ طینت برآر   چشم خرد بر زر و زینت مدار
زینت تو بس کمر بندگی   تاج تو در سجده سرافگندگی

رفتهٔ عمر تو رهین فناست — دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست — خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست — سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست
تو کني از سجدهٔ او سرکشي — به که ازین شیوه قدم در کشي
ساق ادب برزده عرش برین — بر در طاعت شده کرسي‌نشین
چرخ فلك خرقهٔ ازرق ببر — بسته ز جوزا پيِ خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع — دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سجدهٔ پروین ز کف آویخته — اشك ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاك در او سوده چهر
جنبش ارکان بسوي تحت و فوق — از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جمادست پيِ حيّ پاك — قعدهٔ طاعت بمصلّاي خاك
وصف نباتست نمودن قیام — بر در قیّوم جهان بر دوام
هیأت حیوان برکوع است راست — دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبوَد میل سجودش چرا — سر بزمین میبرد اندر چرا
خیز تو هم برگ تعبّد بساز — جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانيِ ظاهر بري — راه بجمعیّت باطن بري
جمع نشیني بمقام حضور — از خود واز هستيِ خود بي شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست‌رَو کیش ولایت امیر المومنین علی کرّم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلیء شرك خفی و جلی
روز اُحُد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیند اختند — چاك بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون — آمد از آن گلبن احسان برون
گل گُل خونش بمصلّا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست تهِ پای من — ساخته گلزار مصلّای من
صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه ز من نیست خبردارتر
طائر من سدره‌نشین شد چه باك — گر شودم تن چو قفس چاك چاك
جامی از آلایش تن پاك شو — در قدم پاك‌رَوان خاك شو
باشد ازین خاك بگردی رسی — گرد شگافی و بمردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن‌افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پیِ طبل شکم همچو نای — جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هرچه تصوّر کني — نيست بجز آنکه شکم پر کني
حرص تو لقمه نه بانصاف زد — دايه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشي رنج شکم از گزاف — گر نزدت دايه برين شيوه ناف
ساز چو نافه شکم خويش خشك — بو که دمد از نفست بوي مشك
نکهت روزه ز لب روزه‌دار — به بوَد از نافهٔ مشك تتار
معده معَد کرده پيِ نان و آب — کي شوي از قُوت روان بهره‌ياب
باطنت از نفس و هوا ممتلي — چون رسدت لذّتِ اَلصَّومُ لِي
هرچه بدان شرع بشارت‌دِه است — از همه حرفي اَنَا اَجْزِي بِه است
شعلهٔ دوزخ چو شود تيغ زن — يا شررش ناوك خذلان فگن
روزهٔ گِرد آمده در دفترت — چون سپر نور کشد در برت
حرص و شرهٔ دوزخ پرآتش است — مُهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بوَد مهر زدن بر درش — مهر بزن تا برهي از شررش
چون خر کنّاس ز بس ناخوشي — خوي گرفتي بنجاست‌کشي
با من ازين نکته چه باشي درشت — تو بشکم مي کشي و او به پشت
ماه نوِ روزه ببين از افق — کابروي حور است ز نيلي تتق
ميکند ايما که لب از بهر ما — مُهر کن اي مِهر لبت مَهر ما
لب چو به‌بندي ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتح باب
طرفه کليدي که درين تنگ‌ناي — هاويه‌بند آمد و جنّت‌گشاي
سيصد و شصت است ترا روز سال — بيش ز کم‌خواريء يك سي مثال
گر ز تو يابد يك ازين سي شکست — حلق ز کفّارتت افتد بشست

کرده قضا دین ترا غارتست　　کت ز ادا روي بکفّارتست
گرسنگي طعمهٔ خوان رضاست　　تشنه‌لبي شربت جام صفاست
روزهٔ خاصّان نه همین است و بس　　بلکه بریدن بوَد از هر هوس
هرچه نباید که بجوئي مجوي　　هرچه نشاید که بگوئي مگوي
چشم مکن باز بنادیدني　　گوش به پرداز ز نشنیدني
دست میالاي بشغل دغل　　پاي مفرساي براه امل
علم و عمل را ز ریا پاك کن　　بلکه دل از غیر خدا پاك کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای　　هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وي از آن لب به بند　　وآنچه پسندش نبوَد کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هرچه هست　　واي تو گر زآن نکشي باز دست
جُستن آن وایه ز بي‌مایگي است　　مایهٔ اقبال تو بي‌وایگي است
نفس و هوا گر شرفي داشتي　　اهل دلش کي بتو بگذاشتي
در دل وجان تخم دگر کاشتند　　لا جرم آن‌را بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت‌روي که خریدار کوري یافته بود وجه نا سرهٔ خودرا پیش او مي‌ستود

خواست یکي کور زني زشت‌روي　　کینه‌وري طعنه‌زني زشت‌خوي
از شبه اش چهره سیه‌رنگ‌تر　　وز سپرش جبهه پرآژنگ‌تر
گوش کُر و پشت کج و چشم کاژ　　خامشیَش بیهُده گفتار ژاژ
یکشبي از ناز بآن کور گفت　　حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج   حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن   لالهٔ من داغ‌نهٔ یاسمن
از صفت قامت من کوتهی   یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد   خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت   دولت و اقبال قرین بودیست
دامن تو دیده‌وری داشتی   تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بیننده ز نزدیک و دور   کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین   تو سر دعوی نگشودی چنین
بستگیِ چشمم از اوصاف تو   بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست   در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده   در نظر بی‌بصرانش منه
ور نه ز همّت در انصاف زن   خطّ خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو   بند برآنجا ز هر انگشت تو
پیش که ایّام کند رنجه‌ات   گردش او تاب دهد پنجه‌ات
عیش ترا حال دگرگون کند   نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان   از پیِ آزادیِ زندانیان
مرد درم‌زن که درم گرد ساخت   ساختنش گرد چرا وِرد ساخت

گِردش از آن ساخت که گردان بوَد — کف بکف از راهِ نوردان بود
نِي که بدستت ز خلاف کرم — ناخني از سیم شود هر درم
تاش جدا کم کني از مشت خویش — بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست — ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش — ور نه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن دِرهم و دینار را — سخره مشو شحنهٔ ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن
نست مُبرَّدگه ترا سیبوَیه — گرچه بنَحو است مشارٌ اِلَیه
هرچه بگوید بُز اخَفش شوي — ریش بجنباني و دل‌خوش شوي
پیشه کني از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو
دِه بدر از سیم و زرت آن قدر — کآردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست — بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست — پنج چو خواهد زکنارت مِایست
زین زر و سیم است بباغ نعیم — قصر ترا خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام — تا که بوَد قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود ماره مار — گردنت از مار شود طوق‌دار
چون بگلوي کس از آن ماره هیچ — ندهي از آن بین بگلو مار پیچ
هر درم سیم که ز حقّ فقیر — زیر زمین میکنیَش جاي گیر
بهر جزاي تو بروز شمار — سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان بهر چه رخ داشتي از وي نهان
گاه بپهلو که ز بس بي‌رهي پهلو ازو بهر چه کردي تهي
گاه به پشتت که ز روي درشت بهر چه کردي سوي بيچاره پشت
داغ دو رويه به تنت لاله‌وار بس که بسوزند سوي لاله‌زار
جاي دگر داغ کنند هر درم همچو تو ننهند ببالاي هم
قدر درم گر بود افزون بفرض طول دهندت بهمان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهاي خويش سينه تهي کن ز المهاي خويش
داغ جدائيش که اينجا کشي بهتر از آن داغ که فردا کشي
حيف بود کز پي فرزند و زن داغ نهي اين همه بر خويشتن
ضامن رزق همه شد کردگار کار خدا را بخدا واگذار

حکايت آن صاحب کرم که بر هميان درم از رشتهٔ تدبير پندگويان بند نه نهاد

ديده‌وري خواند بعقل سليم حرف فنا از ورق زر و سيم
خواست درين دائرهٔ تيزرو سازدش از نقش بقا سکّهٔ نو
عقده ز هميان درم بر گرفت جلوه بميدان کرم در گرفت
بي درمان را درم اندوز ساخت بي‌کرمان را کرم‌آموز ساخت
هر زر و سيمي که بدرويش داد زآنچه طلب کرد بسي بيش داد
گفت فضولي ز کرم دست تنگ کاي شده پيش تو يکي سيم و سنگ
هرچه دهي از سر انصاف ده قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خويش را خوار مگردان خلف خويش را

بهره که دیدی ز خداوند خود ‌ ‌ ساز ذخیره پیِ فرزند خود
تا چو بریزد صدفت زیر خاک ‌ ‌ بهره‌ور آید ز تو آن دُرِّ پاک
گفت که دارم سفری دور پیش ‌ ‌ آنچه بدستست کنم زاد خویش
چون به پرد طوطیِ من زین قفس ‌ ‌ بهرهٔ فرزند خداوند و بس
دل چو قوی گشت بروزیِ دهم ‌ ‌ از پیِ فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور ‌ ‌ زرد مکن روی وی از بهر زر
زآفت این رهزنش آگاه کن ‌ ‌ قبله‌اش الرّزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادیء تگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادیء جست و جویش در بن هر خاری گرفتاری از پای افتاده

ای ز گِلت نا زده سر حَبِّ دل ‌ ‌ مانده ز حُبِّ وطنت پا بگِل
خیز که شد پرده‌کش و پرده‌ساز ‌ ‌ مطرب عشّاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن ‌ ‌ هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام ‌ ‌ رویِ نه از خانه برون کن مقام
گر نبوَد راحلهٔ بادپای ‌ ‌ راحله از پا کن و در ره در آی
ناقه اگر نیست ترا زیر ران ‌ ‌ بر قدم ناقه روان شو روان
گر بادیمت نبوَد دسترس ‌ ‌ جلد قدم پای فراز تو بس
نه بتنهش بسته بگرد و غبار ‌ ‌ کرده تنهش خار بمیخ استوار
پاشنه از خنده دهان کرده باز ‌ ‌ زآبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت‌زده و مستهام ‌ ‌ خنده‌زنان گریه‌کنان می‌خرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند — به که سراپردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ — پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بمهبّ شمال — پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حُدی بشنو و صوت درآی — شو چو شتر گرم رَو و تیز پای
راه وفا می سپر و می گذر — بر خسك خشك چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبّد رسان — رخت بمیقات تجرّد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش — خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه برآن بخیه زدی ماه و سال — آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی — بوکه ترا بخیه نیفتد بروی
گرنه زمرگ است فراموشیت — بو که بود کار کفن پوشیت
لب بکشا یافتن کام را — نعرهٔ لبّیك زن احرام را
موی پژولیده و رخ گرد ناك — سینه خراشیده و دل دردناك
رو بحرم کن که درآن خوش حریم — هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین — او بچنان صحن مربّع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او — سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته — غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ — کرده نهان در ته دامانش سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او — دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوته است — دست تمنّاش یمین الله است

چون تو ازآن سنگ شوي خوشه چين   بوسه زن دست كه باشي به بين
بر سر گردون زني از فخر كوس   گر رسدت دولت اين دستبوس
از لب زمزم شنو اين زمزمه   كز نم ما زنده دلند اين همه
سوي قدم‌گاه خليل الله آي   پا چو نيابي به پيش ديده ساي
پاي مروّت بسوي مروه نه   چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف   كي شود از راه نجاتت وقوف
كيش منيي را بمنا ريز خون   نفس دني را بفنا كن زبون
سنگ بدست آر ز رمي جمار   ديو هوا را كن ازآن سنگسار
چون دل ازين شغل بپرداختي   كار حج و عمره بهم ساختي
شكر خدا گوي كه توفيق داد   ره بسوي خانهٔ خويشت گشاد
ور نه كه يارد كه بآن ره برد   ور چه شود مرغ بآن ره پرد

حكايت عليّ ابن موفّق قدّس الله سرّه و مناجات وي با حضرت حق جلّ وعلي

پور موفّق كه بتوفيق حق   برد ز هر پير موفّق سبق
باديهٔ كعبه بسي مي بريد   محنت آن راه بسي مي‌كشيد
روزي ازآنجا كه دلي داشت تنگ   زد بدر كعبه سر خود بسنگ
گفت خدايا پس هر محنتي   سوي من افگن نظر رحمتي
راه حج و عمره بسي رفته ام   بهر تو ني بهر كسي رفته ام
دل بوفاي تو گرو بوده ام   بي سر و پا در تگ و دو بوده ام
هيچ ندانم كه مرا حال چيست   بخت مرا پايهٔ اقبال چيست

زین سفرم نیست بکف حاصلی — نی سره وقتی نه بسامان دلی
شب چو درین درد فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته — بر همه زین پای سرافراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادیمت ره سوی این سرزمین
هرکه نه مائل بسوی وی شوم — سوی خودش راه‌نما کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت — بر در هر کس نفرستادمت
یا رب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب‌دلیست — از تو بامید چنین حاصلیست

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزّت که بی عین علم زلّت است و بی زای زهد علّت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان — دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز کشادت دهند — عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه‌وش از همنفسان لب ببند — خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیرنشین باش چو عیسی‌دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای — حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ
گِرد میان منطقه دمّ پلنگ

به که دو رنگان منافق سِیَر
پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسرپنجه شیر
کش‌مکشی او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند
مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پُرآشوب غرق
یا گذرد موج هلاکت زفرق

به که بکشتیء رفیقان خاص
رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین
تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جو بتاب
تا نزند صورت تو سر زآب

آینه‌را در نظر خود منه
تا نشود عکس ترا جلوه‌ده

اول فطرت که پدید آمدی
از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار کز اینجا روی
از همه شك نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست
وین همه آمیزش و پیوند چیست

بگسل ازینان که زیان تو اند
خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند
عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش اند
ور تو نهی سر همه گردن‌کشند

چون دلت از غصّه پریشان شود
مایهٔ جمعیّت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع
شعله‌زند برق حسدشان چو شمع

چند درین شش‌درهٔ بی‌کشاد
عمر دهی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سرد شان
سردیء جانست ره‌آورد شان

ترسم از آن روز که سردت کنند
دل سپر ناوك دردت کنند

هر که نه مشغولیء دینش ره است　　غول ره تست خدا آگه است
پای وفا بر پیِ غولان مدار　　روی به پیغولهٔ تنهائی آر
ور نه بوَد از دل سودائیت　　طاقت پیغولهٔ تنهائیت
خیز و قدم نِه بره رفتگان　　رَو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموش شان　　نکته شنو از لب خاموش شان
پر شده شان بین ز غبار استخوان　　کحل بصیرت کن از آن سُرمه‌دان
منزلشان بین بته سنگ تنگ　　کوب سر افعیء غفلت بسنگ
یا نفس تنگ بر آر از درون　　زمزمهٔ نَحنُ بِکُمْ لاحِقُون
بو که دلت یابد از آن زندگی　　روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده‌دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده‌دلی از صف افسردگان　　رفت بهمسایگیء مُردگان
پشت ملالت بعمارات کرد　　روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک　　روح بقا جُست ز هر روح پاک
گشتی ازین سگ‌مَنِشان تیزتگ　　همچو تگ آهوی وحشی ز سگ
کار شناسی پیِ تفتیش حال　　کرد ازو بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست　　رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندر اند　　پاک‌نهادان ته خاک اندر اند
مرده‌دلانند بروی زمین　　بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمیء مرده دهد مردگی　　صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراکنده اند — گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین — بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان — آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر — گوش بخود دار و ز خود توشه گیر
هرچه درین دائره بیرون تست — کام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجاتست

ای بزبان نکته‌گزار آمده — وی بسخن نادره‌کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان — گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک — بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری — افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکوئیِ فرّ وی از خامشیست — خامشیش تیغ جهالت‌کشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است — ولولهٔ طبل ز بی‌مغزی است
خمّ پر از باده تهی از صداست — چون که تهی شد ز صدا پرنواست
در دلت از غیب گلی چون کشاد — از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود بدهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان‌آور است — کیسه تهی مانده ز لعل و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه‌گر آمد بتماشای باغ

خسّت طبع است درین کهنه کاخ / حوصلهٔ تنگی و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخهٔ حلّاج و هزاران خروش
رستهٔ دندانت صفی بسته خوش / پیش صف آمد لب تو پرده‌کش
کرده زبان تیغ پیٔ یک سخن / چند شوی پرده‌در و صف‌شکن
گرچه سخن خاصّیت زندگی است / موجب صدگونه پراگندگی است
زندگی افزای دل زنده را / ورد مکن قول پراگنده را
چشم بر آمد شد انفاس دار / وین دو سه نوآمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولاوش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سَفَه داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی
خامه‌کش صفحهٔ دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت
لب چو کشائی گرو هوش باش / ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی ز آفت غفلت تهی
دل چو شد از آگهیت بهره‌مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهُده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که ببال بطّان پریدن آغاز نهاد و ببلک سخن تا جایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط / عقد محبّت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار　　قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزي از آنجا كه فلك راست‌خوي　　گشت ز بي‌مهريشان كينه‌جوي
طبع بطان از لب دريا گرفت　　راي سفر در دلشان جا گرفت
كرد كشف ناله كه اي همدمان　　وز الم فرقت من بي‌غمان
خو بكرمهاي شما كرده ام　　قوت ز غمهاي شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت　　دارم ازين بار دلي لخت‌لخت
هيچكسم نيست بجاي شما　　پشت بكوهم ز وفاي شما
ني بشما قوّت همپائيَم　　ني ز شما طاقت تنهائيَم
نيك فرو مانده بكار خودم　　پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود ز بيشه بلب آبگير　　چوبكي افتاده چو يكچوبه تير
يك بط از آن چوب يكي سر گرفت　　وآن بط ديگر سر ديگر گرفت
برد كشف نيز بدانجا دهان　　سخت بدندان بگرفتش ميان
ميل سفر كرد بميل بطان　　مرغ هوا گشت طفيل بطان
چون سوي خشكي سفر افتاد شان　　بر سر جمعي گذر افتاد شان
بانگ بر آمد ز همه كاي شگفت　　يك كشف اينك بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنيد كشف لب كشاد　　گفت كه حاسد بجهان كور باد
زو لب خود بود كشادن همان　　زاوج هوا زير فتادن همان
زآن دم بيهوده كه ناگاه زد　　بر خود و بر دولت خود راه زد
جامي ازين گفتن بيهوده چند　　زيركي ورز و لب خود به بند

مقالهٔ دهم در اشارت بسپهر که نشانهٔ هوشیاري و علامت بخت بیداریست

اي بشکر خواب سپهر داده هوش   خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ   او ز نوا گرم و تو افسردهٔ
ترك هوا گوي و نوائي بزن   چنگ بدامان وفائي بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون   این همه لعبت که سر آرد برون
هست پئ آنکه شود آشکار   بر نظرت قدرت لعبت‌نگار
شرم تو بادا که کني تا بروز   راه نظررا بمژه میخ‌دوز
ننگري این دیر بقا پرده را   وین همه اوضاع نوآورده را
بر نکني سر که درین پرده چیست   نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریّا که داد   طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست   رنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که بیخت   مهره درین حقّهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد   دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت   جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دائرهٔ قال و قیل   این همه بر هستيء صانع دلیل
نقش نگر جانب نقّاش رَو   حسن بنا بین و به بنّا گرو
پیس درین مرحله غافل مخسب   پاي برآر از گل و در گل مخسب
خلعت عمر تو عجب کوته است   خون بدل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزاي بمقراض خواب   کوتهي آنکه نیفتد صواب

خواب چو مرگ ار نبوَد ضدّ زیست   نکتهٔ اَلنَّوم اَخُو اَلمَوت چیست
چهرهٔ این اَخ بتُف آلوده باد   خود بتف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز   نیمهٔ دیگر شب انجم‌فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب   میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پیِ خور سگ دیوانهٔ   خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین   کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب‌افروز باش   همنفس گریهٔ جان‌سوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز   عذر همی خواه ز تقصیر روز
هرچه بروز از دل جافی کنی   وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری   شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود   بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ   نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب ز مژه بهر سفیدیء روی   از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی   با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب   ناظر حال تو منزّه ز خواب
شب چه کنی روز به بیحاصلی   کو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل‌بیدار شب‌زنده‌دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب   دیده فرو بست بکلّی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی   شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیدهٔ خونابه‌ده بود بابروش همانا گره
روزي ازو کرد فضولي سوال کاي نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خداي جهان هر شبي آید بنخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه کیست که آید بدرم عذر خواه
تا کرم خویش سفیرش کنم رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز دیدهٔ اقبال من از وي فراز
هر که کند دعوئ سوداي او خواب کنان از رخ زیباي او
دعویش از صدق بوَد بي فروغ چون نفس صبح نخستین دروغ
جامي اگر دیدهٔ تو روشنست در دلت از روضهٔ جان روزنست
سخت‌قدم باش درین ره نه سُست چشم بر آن دار که چشمش بتُست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بي‌نشانیست
و زندگاني ایشان در جانفشاني

اي ز صفت تیره‌دلان خم زده وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام‌آوري نام بر آورده بصوفي‌گري
شیوهٔ صوفي چه بوَد نیستي چند تو بر هستئ خود ایستي
گُم شو ازین هستئ پراشتلم بلکه شو از گُم‌شدگي نیز گُم

٭ ٨

تا شده از خویش تهي همچو ني   دم زدنت زآنکه نهٔ تا بکي
گر تو نهٔ این همه آوازه چیست   هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
ني چه بوَد آنکه بدستان خویش   دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستئ خود بسپرد   پي بنیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود   بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس   طوطئ جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون ني نیَم   در دلت اندیشه که جز کي کیَم
قالب تو رومي و دل زنگي است   رو که نه این شیوهٔ یکرنگي است
با تن رومي دل زنگي که چه   رنگ یکي گیر دورنگي که چه
رنگ دورنگي بدورنگان گذار   زآنکه دو رنگي همه عیبست و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوي   بو که ازین عیب مبرّا شوي
خشك ز روزه شکمت طبل‌سان   گشته علم بر کتف طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر   چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داري بدوش   بر سر صد عیب بوَد پرده‌پوش
دلق ورع را چو بوَد تار سُست   کي شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست   مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پئ آن گستري   تا غذي از گرسنه مرغي خوري
هست ز مسواك چو سوهان تو   تیز بخون همه دندان تو
تیزئ دندانت بسوهان بساي   از سر هر سفره مشو لقمه‌خاي
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات   سر بقبایح نهد افسانه‌ات

نیست بروی تو یکی مو سیاه　　چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شرح ده　　بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چلّه بست　　تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن　　میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجّاده چو پا سایدت　　پا ز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز　　زانکه مصلّاست حجاب نیاز
از کجی و کج‌روی اندیشه کن　　بی‌رَوِیهٔ راست‌رَوان پیشه کن
مدّعیی خرقهٔ تقوی مپوش　　متّقیی جام تمنّی منوش
زهد مسی آلوده نیرزد بهیچ　　مسّ زراندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار　　تات شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقهٔ تقوی بکش　　یا قدم از راه تمنّی بکش

حکایت آن صوفی که در سماع غنای مغنّیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لجّهٔ بی‌آرام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمید

کعبه‌روی از سر وجد عظیم　　در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پرّ و بال　　رستی ازین دامگه پرّ و بال
وجد الهیش رهاندی زخویش　　جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستیٔ خود گشته صاف　　رقص‌کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش　　زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربهٔ رونق کارش ببرد　　وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق میٔ عشوه و نازش چشید　　　دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت و وجدش بجای　　　لیکن از آن شاهد دستان‌سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت　　　سرّ خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الٓهی نماند　　　جنبش من جز بملاهی نماند
زآتش اغیار دروم بجوش　　　خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبوَد بتکده دل زآن نگار　　　خلعت اسلام ببر کعبه‌وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز　　　باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر　　　تا بتوانی سبق صدق گیر
زآنکه درین مزرع مردآزمای　　　هیچ نیرزد جَو گندم‌نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای بجهل و جدل مغرور

ای علَم عِلم برافراخته　　　چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی　　　چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی است علم‌سازیت　　　حجّت سُستی علم‌اندازیت
دعویِ دانش کنی از جاهلی　　　حاصل تحصیل تو بی‌حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم　　　مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی　　　چون کف مفلس بوَد از زر تهی
کیسه چو خالی بوَد از زرّ و سیم　　　دعویِ اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره　　　کرده چو خشتست بگردت خره
آن خره کن رخنه که از چار حد　　　بست میان تو و مقصود سد

هر ورقی زآن کتب آمد حجاب   زآن حجب توی بتو رخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق   زآن کتب امروز بگردان ورق
علم که خواند بره ناصواب   باشد از آن علم سیه‌رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجوی   روشنی از چشم نه‌بینا مجوی
جانب کفر است اشارات او   باعث خوف است بشارات او
فکر شفایش همه بیماریست   میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد   پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب   روی مسبّب بحجاب سبب
خاصّیت علم سبب‌سوزیست   شیوهٔ جاهل سبب‌آموزیست
طب ز نبی جوی که طبّ النبی   سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت   وز کدر نفس شفا بخشدت
تابد از اسباب و علل روی تو   واکند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع   هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست   از طلب آن بمواقف مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه   دولت فتح از در فتّاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست   کشف موانع حد کشّاف نیست
نور هدایت ز هدایه مجوی   راه نهایت بنهایه مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر   علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هرچه نه قال الله و قال الرّسول   هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن   جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون ببساط عملت سود پای / بی‌عملانرا بعمل رهنمای
بایدت اوّل ادب اندوختن / پس دگرانرا ادب آموختن
چون دگرانرا شوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بوَد جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال
بَیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالِمی از چاه جهالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ مدد دست ندادش براه / ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه‌صفت در تک چاه آرمید / سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره‌نورد / از رهِ احسان و مروّت مگرد
پای مروّت بسر چاه نه / دست بافتادهٔ از راه ده
گفت نخست از کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین تو ام / در رهِ دین خاک‌نشین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام
کوششم از روی خردمندی است / خاصّ پیِ فضل خداوندی است
کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض‌آلودگی افزایمش

در تنگ این چاه نشینم اسیر   تا شودم بی‌غرضی دستگیر
پایهٔ علمم چو بلند اوفتاد   هرچه جز آنم نه پسند افتاد
همّت جای که بلندی گرفت   از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند   هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل‌را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود می‌گردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرماندهی   افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افسر از آن گوهر است   خالی از آن مایهٔ درد سر است
گرد میان تو مرصّع کمر   مُهره و مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهره که روز شمار   نفع رساند بتو زآسیب مار
تخت زرت آتش و گوهر درو   هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زده آن آتشت   لیک ز بس بیخودی آید خوشت
چون بخود آیی زشراب غرور   آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون   از بُن هر موی تراود برون
سود سر ایوان ترا بر سپهر   شمسهٔ آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند   حادثه‌را قاصر از آنجا کمند
حارس و بوّاب تو بر بد سگال   بسته پیِ حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل   بستن آن رخنه که آید اجل
زود بود کآید اجل از کمین   شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد　　خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاك افگند　　طاق بلندت بمغاك افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای　　پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن　　قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بوَد　　ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بوَد دف‌سرای　　اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود　　تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترك عمارت‌گری　　تا نکشد کار بغارت‌گری
باغی از آسیب تو گردد تلف　　تات درآید ته سیبی بکف
به که از آن سیب شکیبت بوَد　　ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی سر خوانت مقیم　　از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت　　میکشد از پشتهٔ هر کوز پشت
باز ترا میرشکاران بفن　　طعمه‌ده از چوزهٔ هر پیرزن
بارگیء خاصّ ترا هر پسین　　کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین
گوش کنیزان ترا داده بهر　　از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و برز　　چند گهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدامست بِه　　هر چه نه به بر رخ آن دست نه
ظلم نهد دام سراب غرور　　عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگرسوخته و دل کباب　　باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس　　طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیّت همه — در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگی زرد شود یار گرگ
برّه کند باز ز پستان میش — تا دردش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض‌رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروّت کمربند

چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز — دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عُمَر تازه کرد — ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه‌نشینان که ز ظلم سپاه — خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبرپرسیٔ شاه آمدند
کآن شه پیشین ستمگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل‌دل فیروز روز — کیست؟ که شد نیّر عالم فروز
رهسپری گفت چه سان یافتید — این خبر خیر که بشتافتید
مژده رساندند که بودی دلیر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخونخواریٔ شیری نماند
برّه و گرگند بهم گشته رام — آهو و شیرند بهم در خرام
این همه از دولت این خسرو است — کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگر می گماشت

وین زکرم چون به بزرگی رسید — گرگ ز سرکسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خورد و بزرگ — با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بوَد خوش لب خندانشان — جامی و صد زخم ز دندانشان

*مقالهٔ چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایّام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجم از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه‌زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم — از قلمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی — برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پرشکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار — تیز مکن بیهُده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو زافسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زند بر سر کلکت گره — از ره معنیست بوَد پند ده
کای بخرد گشته سمر تا بچند — جهد بکاری که بموئیست بند

چند مددکاریِ ظالم کنی   وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار   گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر   کشتهٔ وی آمده در ده ببر
سوختهٔ آتش بیداد تست   دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه   کاه بری بهر ستور سپاه
حصّهٔ دهقان چو شوی غوررس   دانهٔ اشک و کهِ رویست و بس
مایهٔ تاجر که در آوارگی   جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات   درکف فیض است هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی   ز آبلهٔ دست کند آب روی
در کف از آئین ستمکاریش   هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت   خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او   قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوک شیرآور هر پیرزال   خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر   خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال   حاصل سائل ز تو ذلّ سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم   هست زر سائل و درّ یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن   نو بنو از تیره‌دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگی بلند   مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان   وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار   شرم نمیداری ازین کار و بار

* l 2

پیش مکن دست تطاول برون	کز تو قلم‌رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیّت خراب	ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران	تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلوست سخت	به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه‌گیریت نیست	تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال	عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم‌ساش جدا ساختی	چون قلم از بند برانداختی
هرکه گرفتی ز هوا دست او	پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بسوی آراستی	جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند	ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا بر فگند	تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خود کرد فراز آن وزیر	دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت	بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست	دست خود از دست دگر نیز شست
جامی از آن پیش که تیغ اجل	دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن	در صف کوته‌املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شبابشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهي بمشامشان نرسیده

اي تنت از شمع گدازنده‌تر — شعله‌زنان آتش شیبت ز سر
دادهٔ سر سبز تو آتش فشان — از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور بیخت
تا که کند سردیٔ کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موي تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابئ چرخ برین — بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جوجو آزادگان — در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود و کاست — موي تو پرگرد از آن آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوز — خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه — ناوک آه تو بر آن تیر نه
جز پئ آن نیست که کاري کني — در رهٔ مقصود شکاري کني
قدّ تو لام و الف آمد عصا — هر دو پئ نفي وجود تو لا
یعني از آئینهٔ لوح وجود — نفي شود صورت بود تو زود
یک نشناسي ز دو وقت شمار — تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا بدم مار زنا دیدنت — خلق بفریاد ز نشنیدنت
سنگ بدندانت شدي لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست — نامده یک حرف برون زان درست

نایدت از دست که جنبي ز جاي
تا نشود دست مددگار پاي

لرزش دست تو بهنگام کار
برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو
رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوّت امساک نماندت بدست
گرچه که امساک ترا دست بست

قاعدهٔ حرص جز امساک نیست
چارهٔ امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک رَوي خاک شو
پیش که ناپاک روي پاک شو

پیر شدي شیوهٔ پیرانه گیر
شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار
عشق و جواني بجوانان گذار

چون تو ازین پیرئ خویشي ملول
کي کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفیدموي از نفس آن خورشید گرم‌خوي که با زلف شبرنگ دم از صبح سفیدموي زد

فصل خزان کز دم باد وزان
کارگهِ رنگرزان شد رزان

باغ جوان صورت پیري گرفت
سبزهٔ تر رنگ زریري گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار
مختلف الوان چو گل اندر بهار

موي سفیدي بقد خم شده
سینه اش آتشکدهٔ غم شده

پاي نشست از ته دامان کشید
رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمي مي نهاد
وز سر عبرت نظري مي‌گشاد

دید که با گیسوي چون پرّ زاغ
کبک خرامي شده طاووس باغ

مجمر کافورئ او مشک‌پوش
گوهر و زر زآمدنش در خروش

رنگ حنا را ز کفش خون جگر
هر سر انگشت چو عنّاب تر

پنجهٔ مرجان زده انگشت او
گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز هر ناخن او در خضاب
بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر چو آن دید دل از دست داد
پشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کئی
آدمیئی یا پریئی یا کئی

ناز جوانی ز سر خود بنه
داد دل بی سپر خود بده

نیم‌دمی همدم من بنده باش
جمع‌کُن پیر پراگنده باش

غنچهٔ نوشین بتبسّم کشود
گفت که دیر آمدهٔ خیز زود

روی بره کن ببُر از من امید
زآنکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گوئی بسر این معجرم
شعر سفید است ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر
خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر چو آن شیوه دید
پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون
چون شبه شبرنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ
مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت
کآنچه زنند از طلب ما رهت

زآن سبب افتاده ز راهیم ما
هرچه بخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت زشست
رشتهٔ پیوند بهفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن
قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غرّه بعهد جوانی که غرّهٔ ماه عیش و کامرانیست

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی مده / نور الهی بسیاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی قیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هلد از باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهنست / پوسته اگر بر تن تو جوشنست
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت‌کمانی مکن ای سست‌کیش
قوّت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه‌ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت‌وران / گوشه گزین از ره تحسین‌گران
بر تن خود راه ریاضت کشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک‌بدن به بوَد / تگ نزند اسب که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست همی‌رو پی پیران راه
بر صف دینند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بوَد امکان که به پیری رسی
بر در سر پیری کمربندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند   کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست   تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشیء کاف برون کن زسر   میم صفت بند گره بر کمر
در قدم پیر سبک‌سایه شو   وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی   آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو   چهرهٔ اقبال دهی شسته و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران   پلّهٔ طاعات کنی زآن گران
کفش تهی چون نهیش پیش پای   بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهیٔ او بری   آب زسرچشمهٔ حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک   تا شودت دیدهٔ جان سُرمه‌ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش   تا شودت ستر کرم عیب‌پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار   دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی   راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز   مانی از آداب جوانیست باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز مانده بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید   رخت خود از باغ براغی کشید
زنگی زدود آگینهٔ باغ را   خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه   عرصه ده مخزن پنهان کوه

* ۷۳

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبککی بجمال تمام / شاهد آن روضهٔ فیروزه‌فام
فاخته‌گون صدره ببر کرده تنگ / دوخته بر صُدره سجاف دورنگ
تیهو و درّاج بدو عشقباز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه‌ها برزده تا ساق پای / کرده ز چُستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی‌سپُرش همره و هم پی رهه
تیزرَو و تیزدَو و تیزگام / خوش‌پرش و خوش‌روش و خوش‌خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خُطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وآن روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردیِ رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پیِ او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید / وز قلم پا رقمی می‌کشید
در پیش القصّه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامیِ خود سوخته / رهرویِ کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت‌زده از وار خویش
هر کس ازین دایرهٔ تیزرو / هست درین دیر بواری گرو
جامی و از وار همه سادگی / تاجور مسند آزادگی

مقالهٔ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این بهارستانند و نا شکیبترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهیست حسن   لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست   تازه‌کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو   لائحهٔ حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم   سوخته‌خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست   بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمیء آن آتش است   وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو شکل خوشت آراستند   فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قدّ تو سرویست بهشتی چمن   روی تو شمعیست سپهرانجمن
صورت موزون تو نظم جمال   مطلع آن جبههٔ فرخنده‌فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت   ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نمود   لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع   بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین   بیمیء سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشت که عجب جانفزاست   از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه‌کبود آمده   بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم   هست چو سیبی ز لطافت دونیم
آب لطافت چکد از غبغبت   نیست بسی راه از آن تا لبت

* m 2

بلکه خوي طلعت رخشان تست　　گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدلتنگیي　　مانده بگرداب بلا زنگیي
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست　　تخم غم هر دل غمگین که هست
مشك برخسار چو گلنار تو　　نقطه زده بر رخ رخسار تو
وَرد طري لرزه‌کنان بر تنت　　کبك دري طوق‌کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشّاق صاف　　جیب کسان چاك ازو تا بناف
از ستم بازوي تو کرده بسیم　　زآن زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانوئي　　هست نصیب کسي آن هم توئي
بهر تماشاگريء روي خویش　　آئینه کن لیك ز زانوي خویش
نیست بتو همقدمي حدّ کس　　سایهٔ تو همقدم تست و بس
صد پي اگر از قدم فکر و راي　　از سرت آییم فرو تا بپاي
یك بیك اعضاي تو موزون بوَد　　هر یك از آن دیگري افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزوني است　　آئینهٔ چوني و بیچوني است
صورت چوني شده از وي عیان　　معنيء بیچون شده در وي نهان
قبلهٔ هر دیده‌ور این آئینه است　　منظر اهل نظر این آئینه است
جلوهٔ این آئینهٔ نوربار　　از نظر بي‌بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست　　عکس خود افگنده در آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان　　جز ره پیموده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند　　آرزوي خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست　　از غرض خاطر صورت‌پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند   جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبوَد نورمند   زود ازین آینهٔ دل‌پسند
سیر شود چشم غرض‌بینشان   رنج و ملالت شود آئینشان
از نظر انداخته خوارش کنند   تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینهٔ بی‌زنگ دید و بعکس روی خود آئینه را نپسندید

دیونژادی چو یکی تیره ابر   لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیفروخته   چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز   تا شده همچون در محنت فراز
یافت بره آینهٔ گردناک   ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید   شکلی از آنسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند   وز کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو نشناختند   بر رهت این گونه نینداختند
پیش کسان پستیء مقدار تو   نیست جز از زشتیٔ دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت   کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است   بهرهٔ هر چیزی بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم کشاد   عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه   شد ز رخش عیب‌نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه   آینه را چیست ندانم گناه

جامي ازين گنبد آيينه رنگ — هرچه نمايد بگهِ صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست — چون نگري صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ايّام جوانيست عشق — مايهٔ کام دو جهانيست عشق
ميل تحرّک بفلک عشق داد — ذوق تجرّد بملک عشق داد
چون گل جان بوي تعشّق گرفت — با گل تن رنگ تعلّق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست — مردن ما زيستن ما ازوست
علوي و سفلي همه بند وَيند — پست شو قدر بلند ويند
مه که بشب نوردهي يافته — پرتويي از مهر برو تافته
خاک ز گردون نشود تابناک — تا اثر مهر نيفتد بخاک
چون بتن آزاده ز مهرست دل — سنگ سياهيست در آن تيره گل
هر که نه در آتش عشقست غرق — از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بوَد غافلي — از غم عشق او که و صاحبدلي
زندگيِ دل بغم عاشقيست — تا رگ جان بر قدم عاشقيست
تا نشود عشق بدل پردگي — گرمئ دل نيست جز افسردگي
اي شده کار تو بد از نيکوان — جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سياهان تباه — روز تو از مشک عذاران سياه
رهزن خوابت شده چشمان مست — توبهٔ تو يافته زايشان شکست

هر که شد از سروقدان سرفراز　　ساخت سرت پست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد　　داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست　　رخ ز خطش در ظلمات آمدست
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی　　ماه فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرّم و خندان شوی　　نغمه‌سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی　　روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم‌آغوش بهر باده نوش　　تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم‌آواز بهر حیله ساز　　تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم‌آهنگ بهر سینه تنگ　　تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکیء ورز و چنان گیر یار　　کش بوَد اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود　　مونس شبهای درازت شود
چغد نهٔ جلوه بهر کاخ چند　　مرغ نهٔ نغمه ز هر شاخ چند
جلوه‌گر کنگر یک کاخ شو　　نغمه‌زن طارم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست　　ترک دوئی کن که پراگندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت　　تا نکنند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در نظر معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بآن کج‌نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید　　جلوه‌کنان چارده‌ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش　　خیمه زده بر مه و خور چادرش

نغمه‌سرا جنبش خلخال او … نافه‌گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست … پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس … راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید … وآن همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت … غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی … به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست … من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من … رفته بشاگردیش استاد من
ساده‌دل آن وسوسه چون گوش کرد … قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او … چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بی ره نگاه … دید رهی دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد … لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گوی … به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست … قاصد آن قبله دواندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست … روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آوردهٔ … رسم نو است این که تو آوردهٔ
چند کشیدن ز دوبینان گزند … دیدهٔ دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست … چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام‌طمعاني که از شَعر شِعر دامي ساخته اند و در دست و پاي هر پخته و خامي انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهريء طبع سخن‌پروران — کرد نگاهي بفراست در آن
هرچه سزا بود بسفتن بسفت — وآنچه نه در پردهٔ نسيان نهفت
زآن گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان را شده بين گوش‌وار
حيف که اين قوم گهرناشناس — مهره‌کش سلك اميد و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته اند — مهره‌صفت بر دُم خر بسته اند
گوهري کرده ز شرف زُهرگي — زآن شرف افتاده بخرمُهرگي
اي که رسد از دل دانشورت — مرسله بر مرسله زآن گوهرت
پرده‌کشاي هنر خويش باش — نرخ‌فزاي گهر خويش باش
باش بدکانچهٔ دوران بهوش — جنس گران را مشو ارزان‌فروش
داشت فلك چون بتو ارزانيش — تو مده ارزان ز گران‌جانيش
چند ز تار طمع و پود لاف — بر قد هر سفله شوي حلّه‌باف
چند نهي نام لئيمان کريم — چند کني وصف سفيهان حليم
آنکه بصد نيش يکي قطره خون — نايد از امساك ز دستش برون
نام کفش کلزم احسان کني — وصف بحر گهرافشان کني
وآنکه بتعليم کهِ ماه و سال — شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانيَش — واقف انجام ابد دانيش

وآنکه چو از گربه برآید خروش — رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان ببر بیان گوئیش — بلکه دلاورتر از آن گوئیش
این همه اندیشهٔ ناراست چیست — این همه آئین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است — خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع — گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد
رخت به پیغولهٔ ماتم کشی — بیهدهٔ چند فراهم کشی
پوست کنی سعیٔ استاد را — عور کنی طرفهٔ بغداد را
بر کشی از شاهد اطلس لباس — اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا — علت وزنش الم بیدوا
صدر و عجز بیمزه و خام ازو — حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج‌اندیش خویش — چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست — املیٔ ناراست خطی نادرست
گشته دوتا میل سوادش کنی — واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه — قطره‌زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروئی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبری بهتری از خود سوار
پیش دوی بوسه بپایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعرآوری از سر برون — صد رقم از حرص و طمع در درون

آردش آن رقعه که صد پاره باد	نامهٔ عصیان و قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو	رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز	حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس	نقش بر آبست و گره بر نفس
مُزد بر آن بیهُده بیهوده است	خاصّه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاري بتبرّع کني	باز بر آن مزد توقّع کني
سوخت جهان از طمع خام تو	خلق بجان آمد از ابرام تو
ترك لجاج و کم ابرام گیر	یك دم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول	تو ز ندیمیش زبان پرفضول
تو بحضورش بسرور آمده	او ز حضورت بنفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغري شاعر خواجهٔ را که بروي لباس آسودگي از فربهي تنگ آمده بود

فربهي از خوان سخن‌پروري	شاعریش کرده لقب لاغري
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکي خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید	بوي توقّع بمشامش رسید
کرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو	خاطر او رَم چو ز لا حَول دیو
خاست از آن انجمن پرگزند	کرد توجّه سوي قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ	در رهش افتاد زماني درنگ

گفت بدو لاغريء مدح‌سنج / فربهيت ميدهد اي خواجه رنج
خواجه ازآن نقطه چوگل برشگفت / با دل صد پاره بخنديد و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروريست / رنج من اكنون همه از لاغريست
لاغري از فربهيم دست برد / در كف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جاي بدرون لاغر است / حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمايه بسر ميبري / غافل ازين فربهي و لاغري

مقالهٔ بيستم در پند دادن فرزند ارجمند كه در بوستان طفوليّت به نبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت بنهايت كمال پي آورده

اي شب امّيد مرا ماه نو / ديدهٔ بختم بخيالت گرو
از پس سي روز برآيد هلال / روي نمودي تو پس از شست سال
سال تو چار است بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو يك چله كز علم و حال / سير كني در درجات كمال
نام تو شد يوسف مصر وفا / باد لقب دولت و دين را ضيا
ميكنم از خامهٔ حكمت نگار / بهر تو اين نامهٔ حكمت نگار
گرچه كنون نيست ترا فهم پند / چون بجد فهم رسي كار بند
تا نشود برقع تو موي روي / پا منه از خانه ببازار و كوي
سلسله‌بند قدم خويش باش / حبس‌نشين حرم خويش باش
هيچ گه از صحبت هم‌خانگان / رخت مكش بر در بيگانگان
طلعت بيگانه نه ميمون بود / خاصّه كه سالش ز تو افزون بود

ور بدبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جا نشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم فکن سر بپیش / صاد صفت دوز برآن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه بدین / رستهٔ دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهُده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلّم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلیء او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری / روزیء هر روزه از آن خوان خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو گهر سلک خویش / ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خورد / کزلک نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانت شود غمزدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خطّهء خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایژه گرد ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت خویش / از گهر هر هنری مشت خویش

شعر اگرچه هنري ديگر است / شمّهٔ از عيب بشعر اندر است

شعر كه عيبش ز ميان سر زند / همّت پاكانش قلم در زند

ور فتدت كه گهي انديشه اش / كوش كه چون من نكني پيشه اش

هر نفس آمد گهري ارجمند / قيمت آن بيشتر از چون و چند

آن گهر از دست مده رايگان / خاصّه كه در مدح فرومايگان

محنت اين كار بخود ره مده / رنج كشي در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل‌گشاي همه درهاست علم

در طلب علم كمر چُست كن / دست ز اشغال دگر سُست كن

با تو پس از علم چه گويم سخن / علم چو آيد بتو گويد چه كن

علم كثير آمد و عمرت قصير / آنچه ضروريست بآن شغل گير

هر چه ضروريست چو حاصل كني / به كه عمارتگرئ دل كني

آنست عمارتگرئ دل كه دل / واكشي از كشمكش آب و گل

پاي بدامن كشي و سر بجيب / تن بشهادت دهي و جان بغيب

ياد خدا پردگئ هُش كني / هرچه بجز اوست فرامش كني

حكايت پير هوشيار با مريد فراموشكار

ساده مريدي ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پيري نشست

گرم نكرده بزمين جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پير برآشفت كه تعجيل چيست / نفرت ديو از دم جبريل چيست

گفت قضا پرده‌كش هوش گشت / نادره چيزيم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گُم‌شده را جُست و جوی
پیر خروشید که ای بو الهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کآن نه سزاوار فراموشیَست / قبلهٔ گویائی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهیء تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بوَد آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخنشان شدهٔ خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن
زآنکه سرانجام تو خاموشیَست / وآخر کار تو فراموشیست

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

خامه چو بر موجب جفّ القلم / خشک بایستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب امّ الکتاب / حرف سقاک اللّهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین کشاد / چرخ برین سبحهٔ پروین کشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند
گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو بسجّاده نشینان خاک
نقش شفا نامهٔ عیسی است این / یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچهٔ از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست / تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل‌کشای در کاخ صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست   جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند   تا نشود هر کس از آن بهره مند
سرّ معانیش نه زآنسان دقیق   کش بتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنیء ظاهر درو   آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافیست آب   می نشود بر دُر و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف   کرده لباسی ببر خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام   حُورٌ مقصوراتٌ فی الخِیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش   از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش   تحفه باحرار فرستادمش
هرکه بدل از خردش روزنی است   در نظرش هر ورقی گلشنی است
راست چنانست در آنجا سطور   پر گل شادی و نهال سرور
جوی زبرجد وشان آبخورد   سبزهٔ تر گِرد وی از لاجورد
کرد مجلّد سوی جلدش چو میل   داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ پر آوازه اش   تار بریشم ده شیرازه اش
هیکل آیات گرامی است این   حرز حمایت‌گر جامی است این
باش خدایا بکمال کرم   حافظ او زآفت هر کج قلم
ظلمت کلک وی ازین حرف نور   دار چو انگشت بد اندیش دور
چون بتراشد ز سر خامه نیش   سازد از آن نیش دل نامه ریش
خطّ وی از خطّهٔ دانش برون   گشته بسرحد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح   وز حک و اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامهٔ سرتیز را　　رشته بُرد نظم دلآویز را
کلک وي از چوب عوان برتر است　　وزن کُش و قافیه ویران گر است
دیدهٔ حرفي که بوَد دیده باز　　گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک هوس　　نقطه نه بر جاي نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم　　گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتد است　　ضدّ وي آنجا که نویسد ضد است
چند بلب تاج حکایت دهیم　　شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید　　بخیهٔ این خرقه بدامان رسید

مُهرنه خاطمهٔ این خطاب
شد رقم خاتم تمّ الکتاب

تمّت الکتاب بعون
الملك الوهّاب
بالخیر والسّعادة
تمّ تمّ تمّ
تمّ تمّ

COUP. HEMIST.

1696. 2. حمایت‌گر G. حمایتگه

1701. 1. تقطیع F. has توقیع in the text, but تقطیع on the margin.

1703. 1. برتر, so B. C. D. E. G.; but A. and H. have بدتر. F. appears to have had originally برتر, which has been altered to بدتر

1704. 2. گردد D. کرده E. کره

1706. 1. زدن D. نهی

COUP. HEMIST.

1582. 1. صدر و عجز A. صَدْرِ عَجُز

. . . . . . و خام ازو D. از خام او

. . 2. این نام ازو D. از نام او

1585. 1. خطی, so A.B.F.G.; but C.D.H. خط
E. و خط

1587. 2. اصحاب, so A.D.E.; but C.F.G. ارباب

1589. 2. بر زبری B. D. E. بر ز بر

1592. 2. عصیان و قیامت, so A. B. D.; but
C. E. F. G. H. عصیان قیامت

1595. 2. بر D. در

1597. 2. بر آن مزد B. بدان مرد

1604. 1. بنظم D. E. G. بلفظ

. . 2. ببهر G. مدح

1609. 2. ای خواجه B. از خواجه

1612. 2. رنجم D. دردم

1617. 2. و چلت باد B. و چلت باز
B. چلت باد omitting the و

1622. 1. برقع تو موی روی, so A. B. E. F.;
but C. D. G. برقع روی تو موی

1625. 2. صالش G. عمرش

1626. 2. لوح الف بی, so A. B. C. F. G. H.;
but D. تختهٔ ابجی

. . 1&2. { دهندی / نهندی } { نهندی / نهندی } A. G.

1630. 1. فگن سر G. سر افگن

1631. 2. رستهٔ H. رشتهٔ

1637. 2. مصحف H. قرآن

COUP. HEMIST.

1637. 2. بر D. H. در

1647. 1. عیبش A. مدحش

1647.
1648.
1649.
1650.
} In A. the arrangement is { 1649. 1650. 1647. 1648.

1654. 1. پس D. من

1655. 1. آمد و عمرت آمده عمرت

. . 2. بآن شغل گیر G. از آن یاد گیر

1658. 2. دهی و جان D. نهی و دل

1661. 2. جان فروز G. دل فروز

1670. 1. گو A.C.D.G.; but B.E.H. گر F. has
in the text گر, and گو written
above.

. . 1. باش C. F. باد

. . 2. لب ز سخنشان شده خاموش, so
A. B. C. H.; but
D. لب ز سخن بسته و خاموش
G. لب شده شان از همه خاموش

. . 2. باش C. باد

1674. 2. عقالش C. جزاش

1679. 1. گلبن ناز D. گلبن راز

1684. 1. سرّ G. سیر

1686. 1. صافیست D. صافست

1692. 1. در آنجا D. درینجا

1693. 1. واشان F. دلشان

1695. 1. پر آوازه G. خوش آوازه

COUP. HEMIST.

1484. 1&2. { واكنند / كنند } { واكند / كند } G.

1485. 2. صورت پرست G. شهوت پرست

1487. 1. نورمند A. سودمند

1491. 1. نيفروخته, so A.B.F.G. D. ني افروخته
C. H. بر افروخته ; but H. has on the margin نيفروخته
E. هردو لب انگشت ني افروخته

1492. 2. تا, so A. B. C. E. G. H.; but D. F. تا
B. appears to have had originally تا

1496. 1. تا قدر G. با قدر

1497. 2. جز از G. H. بجز

. . . . . ديدار D. رخسار

1507. 2. با گل تن رنگ, so A. B. C. E. F. G. H.; but D. با تن گل رنگ

1508. 1. جان و تن C. جان بتن D. E. جان و دل

1509. 2. پست شو D. پست شوي

1511. 2. اثر D. اثري

1512. 1. آزاده ز مهر D. آزادهٔ مهر

1522. { آمد دست / آمد ست } { آمد ست / آمد ت } B. H.

. . 2. رخ, so A. B. C. F. G. H. D. دل

1523. 1. كه دم C. D. كردم

1531. 2. نغمه D. ناله

. . 2. زهر F. بهر

1541. 2. نوشين G. خندان

COUP. HEMIST.

1545. 1. چون گوش كرد D. در گوش كرد

1554. 1&2. { غبار شكيست / بشكيست } { غباري شكست / بشكست } F.

1556. 2. بفراست در آن G. بفراست وران

1561. 1. گوهري, so A. F. G.; but B. C. D. H. گوهر

. . . . . ز شرف, so B. C. D. G. H.; but A. F. شرف A. has originally had ز شرف, but the ز has been subsequently erased.

1564. 1. بدگانچهٔ, so B. C. F. G.; but A. D. H. بدوكانچهٔ

1565. 2. ز گرانجانيش B. بگرانجانيش

1570. 2. الف را نشناسي, so A. B. C. D. E. F. H.; but G. الف وانشناسي

1573. 1&2. { گوئيش / گوئيش } so A. B. F. G. H. { دانيش / خوانيش } C. { خوانيش / دانيش } D.

1576. 1. جوع طمع D. جوع و طمع
C. G. حرص و طمع

. . . . . از شبع D. از شرع E. از شمع

1577. This couplet is omitted in G.

1580. 2. لباس از پلاس D. لباس پلاس

. . 2. اطلس و سازيش لباس از پلاس
C. اطلس و ديباش نداني ز لاس

1581. 1. و روي D. omits و

. . 2. وزنش G. دانش

COUP.	HEMIST.	
1381.	1.	زده A. F. شده B. has زده in the text, but on the margin شده
1384.	1&2.	{ كجي / يا كجي } { كه / خود چه } G. { كجي / يا چي } A.
1385.	1.	دل (پي سپر (read بي سپر دلي A.
1386.	1.	من بنده D. اين بنده
1387.	1&2.	{ كشود / خيز زود } { كشاد / خير باد } G.
1390.	2.	خاست C. G. H. خواست
1393.	2.	مه G. به
. . .	. .	كم بهر A. C. كم بهره
. . .	. .	چه بود اين دروغ H. چه كفي دروغ
1396.		زشست G. زشصت
1419.	1.	چون تو G. تو چو
1422.	1.	پيش پاي B. D. H. زير پاي
1424.	2.	سُرمه تاك D. شرم تاك
1431.	2.	عرضه ده G. عرض ده
1433.	2.	فيروزه قلم G. پيروزه قام
1434.	1&2.	{ صفره / صفره } { صفره / صفره } H.
. .	2.	صفره D. جبه
1435.	1.	بلو D. نيرو
. .	1.	عشقباز B. عشوه باز
1439.	2.	خُطرانش G. سكرانش
14[illegible].	2.	بزن G. بدين
1446.	2.	وار G. كار
1447.	2.	بواري G. بداري

COUP.	HEMIST.	
1448.	1.	و ازوار G. از و دار
1452.	2.	سوخته خرمن زهمان آتشيم G. سوختهٔ خرمن هر آتشيم B. H. سوختهٔ خرمن آن آتشيم
. . .	. .	زهمان D. هم ازآن
1453.	2.	خسته G. خرقه
1460.	2.	مه رخسار G. مه و رخسار
1461.	2.	سيمين B. سيمي
1462.	2.	تا لب B. تا بلب G. has in the text تا لب, above which is written طالب
1463.	1.	خرقه كبود G. جامه كبود
1464.	2.	زلطافت G. بلطافت
1469.	2.	بر رخ B. برخي D. بر خط G. بر خوي
1470.	1.	طري D. تري
1471.	2.	كسان E. كشان
. . .	. .	چاك از G. چاك زده
1472.	2.	در D. بر
1475.	1.	همقلمي D. همقلمي
. .	2.	همقلم D. همقلمي
1476.	1.	صف پي D. صف ره
1480.	1.	ديدهٔ ور F. ديده در
1481.	2.	بي بصران H. بي نظران
1481.	1&2.	{ نور بار / دور دار } { نور باد / دور باد } G.
1483.	2.	بيهوده B. H. بيهوده

COUP. HEMIST.

1264. 2. تات درآيد ته سيبي بكف
تات يكي سيب درآيد بكف .H

1266. 1. ميوه و مرغي, so D.; but A. B. C.
ميوهٔ و مرغ .E.F ميوه و مرغ .G.H

1268. 2. چوزهٔ C. E. جوجهٔ F. چوزهٔ
. . . . پير زن G. پيرهن

1271. 2. ره D. رهي

1273. 1. سراب, so A. B. D. F. G. H.; but
C. E. شراب

1274. 2. بسراب از شراب D. بسراب شراب

1276. 2. رحمت تو D. مرحمتت

1280. 2. گردن و پشت بره F. گردن پشت و بره
E. گردن و پشت رمه

1282. 2. ملك و خلافت H. ملك خلافت
D. has بلك خلافت (بلكه =)

1283. 2. خاسته G. H. خواسته

1287. 1. ره سپري F. راه سپر

. . 1&2. { يافتيد / بشتافتيد } so A.G. / F.B. { يافتند / بشتافتند } C. D. / E. H.

1290. G. omits this couplet.

1292. 2. بر سر ما گرگ دگر A. G. گرگ دگر
بر سر ما

1301. 2. قلمت, so B. G.; but A.C.D.E.F.H.
have رقمت, which is perhaps
the preferable reading.

1304. 2. شده G. شود

1306. 2. بدندان G. زدندان

COUP. HEMIST.

1308. 2. معنيت بود D. معنيست ترا

1309. 1. كاي بخرد B. اي بخدا
. . 2. جهد بكاري C. چند بكاري
G. بند بكاري

1314. 1. بانبار G. زانبار

1315. 1. شوي G. شود

1316. 1. تاجر E. ما جزر

1317. 2. آن برات G. از برات

1318. 1. كه در B. بير

1320. 2. زخار G. زبار

1321. 2. از مشت او B. انگشت او

1326. 2. نو بنو D. تو بتو

1336. 2. بر انداختي G. بينداختي

1344. 1. تيغ G. دست

1347. 1. آتش فشان D. زآتش نشان

1348. 1. برفرق G. ازفرق
. . 2. بيخت D. ريخت

1349. 1. تا كه كني G. تا بكني

1354. 1. گشته كوز H. كرده كوز

1359. 2. شيشه دو چشم G. شيشهٔ چشم تو

1370. 2. عشق و جواني G. عيش جواني
H. عشق جواني

1373. 2. تر G. تو

1374. 2. مختلف الوان G. مختلف الالوان (contrary to the measure.)

1380. } C. omits these two couplets.
1381.

COUP. HEMIST.

1126. 1. خواب و زوراي G. C. خوابي زوراي

1130. 1. خونابهٔدِه G. E. خوناب‌دِه

1133. 2. يكدمه D. يكدم

1134. 2. بخست A. D. F. زخست

1136. 1. سفيرش C. D. G. H. صفيرش

1141. 2. روضهٔ جان E. روشهٔ او
D. ديدهٔ جان

1142. 2. چشمش D. چشمت

1147. 2. زآنكه نهٔ G. زآنكه نيم D. زآنچه نهٔ
H. زآنكه نيي

1149. 1. بدستان G. زدستان

1150. 2. پي بنيستان H. رو بنيستان
D. في زنيستان

1153. 2. كيم G. نيم

1154. 2. شيوهٔ يكرنگي G. شيوه نه يكرنگي

1156. 1. گذار G. سپار

.. 2. زآنكه دو رنگيي G. رنگ دو رنگي

1161. 1. چو G. كه

1163. 2. مرغي G. مرغان

1165. 2. از G. بر

1166. 1. شرح E. شرع

.. 2. ذهن C. دهن D. كشن

1171. 2. پا زرعونت C. پاي زعزت

1172. 2. نياز G. نماز

1174. 1. تمنّي G. بمستي

1175. 1. مي آلوده G. مي آلود

.. 2. زراندوده G. زراندود

1178. 1. وجد A. وجدي

1181. 1. آمدي G. آمده

1190. 1. نكشيد آن D. نكشد اين

1197. 1. بانگ D. لاف

1199. 2. از حكيم, so A. C. D. E. F. G. H.;
but B. has اي حكيم

1209. 2. بحجاب D. E. زحجاب

1212. 1. شفا G. صفا

1213. 1. و is omitted in G.

1215. 2. از G. در

1229. 1. براه D. زراه

1230. 1. تنك B. G. H. ته

1231. 2. از رد D. از سر

1247. 1. تخت زرت, so A. B. C. D. E. F. H.:
but G. تخت زر است

1248. 1. آن G. چون

1251. 2. شمسهٔ E. شمّهٔ

1253. 1&2. This couplet is omitted in C.

.. .. حارس و بوّاب A. B. F. G.
D. حارس بواب E. H. حارس ابواب

1253. 1 تو بر بدسگال D. ترا بدسگال

1254. 2. آن رخنه كه آيد C. آن رخنه چو آيد
G. آن راه كه آرد

1255. 1. از كمين E. دركمين

1260. 1&2. { بوَد / بود } { شود / شود } D.

1262. 1. آشوب D. آسيب

COUP. HEMIST.

1024. 1. سودائیت C. شیدائیت

1025. 1. خیز و F. H. خیز

.. 2. رو D. رهٔ

.. .. خفتگان B. رفتگان

1027. 2. کن A. کش G. ده

1028. 1. منزلشان C. تیرنشان

1029. 1. یا, so C. D. G. H.; but A. B. E. have با

1032. 1. ملالت D. H. ملامت

1034. 1. کشتي E. کشت A. F. کشته H. کِشتي

1037. MS. E. here becomes imperfect.

1044. 2. سعایت C. D. G. H. سعادت

1051. 1. صلاحست D. صلامست

1057. 2. آمد B. آنکه

1058. 1. کاخ, so A. B. C. D. F.; but G. داخ

1059. 1. بدین D. برین

1063. 1. زنده را G. مرده را

1064. 1 & 2. The second hemistich is first in G., which has این for وین

1065. 1. هر نفس از تو که هیولاوش است G. هر نفسي از تو هیولي وش است

.. 2. نقش C. نفس

1079. 2. قوت ز غمهاي G. قوّت غمهاي

.. .. خورده D. کرده

1083. 1. بکار خودم D. ز کار خودم C. بکار تو ام

COUP. HEMIST.

1083. 2. کشته G. H. کرده

1087. 1088. For these two couplets, D. has but one composed of the first line of 1087, and the second of 1088.

.. 1&2. { سفر / گذر } { گذر / سفر } G.

1089. 1. ز همه D. ز یکي

.. 2. اینك B. آنك

1092. 2. دولت G. هستي

1098. 1. هست D. چیست

.. 2. قدرت لعبت نگار D. H. لعبت قدرت نگار

1100. 1. نگري G. بنگري

1101. 1. درین B. برین

.. 2. نقش نگارنده درین D. نقش نگارنده این

1103. 2. رنگك, so B. & C.; but A. D. F. G. H. have زنگك, which is perhaps the preferable reading.

1104. 1&2. { بیخت / ریخت } { ریخت / ریخت } G. H.

1106. 2. جبههٔ D. جبهٔ B. چهرهٔ

1111. 1. بمقراض C. بمضراب

.. 2. کرتهٔ آنکه C. گونهٔ آنرا که

1112. 2. آخُو, so B. A. C. &c. اخ

1114. 1. نیمه ز عمر D. H. نیمهٔ عمر

1115. 2. آن بخور و این D. این بخور و آن

COUP. HEMIST.

944. 1. بسته, so D. G. پشت A. B. C. E. F. H. which I now think the preferable reading.

. . . . . بگرد G. H. زگرد

950. 1. بمهب D. بنسیم

. . 2. کرده بآب G. برده در آب

952. 1. مي سپرو G. بي سر و پا

953. 2. بمیقاد G. بمنقاد

959. 1. پرولیده A. B. بشولیده

961. 2. او H. رو

964. 1. تا شکي G. تا شکند

. . 2. درته دامانست نهان کرده G. درته دامانش نهان کرده

. . . . . دامانست C. دامانت

965. 1. بازشکن D. با شکن

966. 1 & 2. G. has سنگ سیاهش که یمین الله است دست تمنّاش ازآن کوته است

. . 2. C. دست تمنّات بدین آگهست

967. 1. خوشه چین A. B. F. G. بوسه چین C. توشه چین

967. 2. بوسه زن G. بوسه بزن

968. 1 & 2. The second hemistich is first in A.

970. This couplet is omitted in G.

. . 2. نیایي C. بیایي

. . . . . به پیش G. زپیش A. برهش

973. 1. کیش, so A. B. E. F. G., but C. D. H. کیش

COUP. HEMIST.

977. 2. بآن ره پرد G. بدانسو پرد

985. 2. سره وقتي D. H. سروقتي

988. 2. دادیست, so A. B. C. D. E. F. G. دادمیست, which seems to be the preferable reading, is found in H. alone.

. . . . . این سرزمین B. E. حبل المتین

989. 1 & 2. {شویم شوي / شوم شوي} A. E. F.

993. 1 & 2. {صاحب‌نیست صاحب‌لیست / حاصلیست حاصلست} D. F. G.

997. 2. پس G. پي

1002. 1. کوه و سنگ G. کوه سنگ

1007. 1. بکشتي رفیقان G. زکشتي برفیقان D. بکشتي حریفان

1009. لب جو بتاب D. و لب جوي آب

1010. آینه‌را D. آینه, without را

1010. 1011. } In G. the couplet numbered 1011 comes before 1010.

1013. 2. آمیزش G. اندیشه

1014. 1. ازیشان G. از ایشان

1015. 1 & 2. {شوند شود / شوند شود} D.

1018. 2. برق B. F. عرق H. حرق

1019. 2. دم G. پي

1021. 1. سرشت A. فردت

1023. 1. بر D. E. در

COUP. HEMIST.

862. 2. به پرواز ز نشنیدنی G. میندازِ
بنشنیدنی

867. 1. وایهٔ, so A. B. C. D. E. F. G. The reading of H. has been altered to مایهٔ

872. 2. جبهه G. چهره

873. 2. بیهده D. H. بیهوده

881. 1. بینندهٔ, so A. B. C. F. G. H.; but D. E. have بینند

885. 2. نظر D. نظري

888. 2. دهد D. زند

891. 1. دروزن G. درم کن

.. 2. چرا B. چو او

.. 1&2. { گرد ساخت — گرد ساخت / ورد ساخت — گرد ساخت } G.

892. 1. گردش ازآن ساخت G. گرد ازآن کرد

893. 1. بدستت G. بدستش

896. 1. دیدهٔ دل D. دیدهٔ خود
H. دیده و دل

.. 1. برتراش C. برزداش

903. 1&2. This couplet is omitted in C.

.. 1. ده بدر D. رو بدهٔ

905. 1. بکنارت B. زکنارهٔ E. بکنارهٔ

904. 905. { For these two couplets, G. has the first hemistich of 904 and the second of 905, as one couplet.

908. 1. مارهٔ—مارهٔ A. D. E. F. پارهٔ—پارهٔ

COUP. HEMIST.

909. 1. مارهٔ هیچ G. پارهٔ پیچ

.. 2. پیچ E. هیچ

910. 1. هر درم سیم که ز حقّ فقیر
هر درم و سیم که حقّ فقیر G. H.
هر درم سیم که حقّ فقیر B. D.
هر درم سیم ز حقّ فقیر E.
هر زر و سیمي که ز حقّ فقیر A. C. F.

913. بپهلو B. ز پهلو

916. 1. کفن H. نهد

.. 2. همچو H. مثل

.. .. بیالاي هم D. درم بر درم

923. نقش G. نقد

924. 1. عقدهٔ ز همیان G. عقدهٔ همیان

925. 1&2. { کرد ساخت / کرد ساخت } D. G.

926. 2. زآنچه طلب کرد بسي G. آنچه طلب
داشت ازآن

928. 2. اسراف D. H. اصراف

929. 1. شکستن D. شکستي

932. 1. سفري G. H. سفر

932. 2. آنچه بدست است D. هرچه
دهد دست

933. 2. و بس B. H. بس

935. 2. نهر B. مهر

940. 2. برون کن مقام G. برکن و مقام

941. 1. پاکن و دره در آي B. پاي کن و
دره آي

COUP. HEMIST.

748. 1. بدار G. مدار

751. 1. صافي G. خالي

752. 1. لام الفش هست A. لام الف هست

. . 1. ديو لاخ G. سنگ لاخ

754. 2. زانچه G. انچه

755. 1. وَبي A. F. شوي G. تهي E. دهي

757. 1. بُرد E. بود

758. 1. جان D. E. جا

. . 2. يافته زين G. يافت ازين

762. 1. كن D. نه

764. 2. قدّت G. قدرت

. . . . فرق ساي G. قدر ساي H. has in the text قامت قدرت بفلك فرش ساي; but on the margin قامت قدّت بفلك فرق ساي

766. 2. ني A. B. نه

. . . . از يكي A. B. از كجي
C. في يكي و ازيكي او انذكي

767. 1. بل بكي زاندك
G. بلكه يكي زاندك

773. 1. از حسن آن بصري ه A. & D. از حسن بصري ه

774. 1. فشاند F. نشاند

. . 2. پاك F. گرم

781. 1. برهش G. زرهش

. . 2. گيردش C. گيريش

784. 1. كه رسد G. رسدت

COUP. HEMIST.

788. 2. گشته G. H. كرده

796. 1&2. { بخيز بخيز / بغيز بغيز } { بخير / بغير } F. & H.

803. 1. بوَد D. شود

811. 1. عرش G. چرخ

815. 1. در B. F. H. زه

817. 1. جمادست E. H. جماديست

819. هيأت G. طينت

821. 1. خيز تو B. H. خيز و تو

. . 2. چند D. جمله

825. 1. هيجا B. هيجان

828. 1. چو بيند اختند D. & C. omit چو
C. بيفراختند G. چو بنداختند

831. 1. اين G. كين

839. 1. حرص تو لقمه G. حرص نه لقمه

843. 2. شوي G. شود

844. 2. چون D. كي

845. 2. اجزي D. اجزا

846. 1. دوزخ G. آتش

. . 2. يا شرش C. H. با شرش G. ب شرر

847. 2. برت G. سرت

848. 1. حرص و شره D. حرص شده

856. 1. روز و سال C. روز و سال G. ماه و سال, but corrected above to روز و سال

857. 2. حلق so A. B. D. G.: but C. E. H. خلق

859. 2. تشنهلي D. تشنه لب

860. 1. و بس G. H. بس

COUP. HEMIST.

624. 2. بندِ کشاد از دلِ من G. بند کشا شد ز دلم

625. 2. بند G. قید

629. 2. جز G. چون

631. 2. شدي D. شوي

635. 2. چُست G. دست

646. 1. همي G. همه

648. 1. ز صفات D. بصفات

650. 1. برگ و خار G. & H. omit the copula.

655. 1. نرگس چمّاش D. بیناش H. رعناش

656. 1. تمنّاي D. تماشاي

658. 1. برزده پاچها H. پاچها پرزده

.. 2. زه بسر سبزه قدم سر زده H. زِه زو بسر D. بسر سبزه قدم در زده رو بسر C. سبزه قدم در زده سبزه قدم در زده

668. 2. نیست کشاد B. بست و کشاد

669. 1. حسن و کس از D. حسن گر از

673. 1. خوبان D. گلها

674. 2. اندوه, so A. B. F. G. C. D. E. انبوه H. in the text has اندوه, but انبوه is written above, which is perhaps the better reading.

675. 1. متاعي D. متاعِ

680. 1. چادر D. F. پردهٔ

.. 2. جا نشود G. جان نشود All the other MSS. have جا نشود

COUP. HEMIST.

684. 1. عشق G. شیخ

685. 2. رُستهٔ گل C. رستهٔ گل

687. 1. گنجي G. گنج

692. 2. حدوث قدم, so D. F., but A. C. E. F. H. have حدوث و قدم, which seems to be the true reading.

693. 2. خمّر طینت D. خمّر طینه C. خمّرهٔ طینت

701. 2. رسید D. کشید

702. 2. مملکت B. مملکتي

707. 2. در D. بر

710. 1. صفا G. وفا

720. 2. ز رنگ F. H. ز زنگ: perhaps the preferable reading, and that intended in the other MSS.

733. 1. پیش G. has in text دور; but above it is written پیش

734. 2. رونماي D. H. رهنماي

736. 2. کرده G. گشته

737. 2. زو C. and E. رو

739. 2. بمعماريْ (so read in printed text): so A., &c.; but C. D. F. H. have بمعمارهٔ

744. 1. فتوّت فشان, so B. C. E. F. H.; but A. D. G. فتوّت نشان

741. 2. پردهٔ, so pointed in F. پرده in the other MSS.; but پرده may be intended.

COUP. HEMIST.

549. 1. ره شناس F. روشناس

. . 2. منتج B. D. E. G. مفتح H. منهج

553. 2. آئينه زانديشه G. آئينهٔ انديشه

559. 1&2. { رسيد / كشيد } { رسيد / رسيد } G.

560. 2. سوي بسوي A. B. C. D. سوي بسو E. سوي بسوي G. سو بسويش F. سو بسوي

566. 2. پيشهٔ هر ياسمن, so G. only. D. پيشترين ياسمن A. B. F. پيشتري ياسمن C. پيستر ياسمن H. نيشتر ياسمن: perhaps پيشتري or پيشترين should have been preferred.

570. 1. آگه C. آكنه F. D. بينا E. اَكْمَه

576. 1&2. { پر از باد پير / بارشاد پيرا } { بارشاد پير / بامداد پير } G.

. . 2. جان و دلم B. جان و دلي D. F. H. جان و دل

582. 1. پردهٔ دوري D. پرده دوروي

583. 2. لديك D. نديك G. اليك: F. in the text has اليك, but on the margin لديك. H. has in the text روحئ نفس است فوادي اليك, but on the margin روحي و نفسي و فوادي لديك.

585. 2. دل تيز بين B. دل تيره بين

COUP. HEMIST.

587. 1. ندانسته B. بدانسته

590. 1. كثرت صورت B. كثرت و صورت

592. 1. چو C. كه

. . 1. اينسان D. آنسان

593. 2. وز D. ور

594. 1&2. { رسيد / نديد } { رسيد / دميد } G.

596. 1&2. { چون منيست / هر نيست } { چون منست / هر تست } F.

599. 1. فارغ ازين جسم و دل و جان شوي, so H. has in the text, but on the margin فارغ ازين چشم دل وجان شوي

. . 2. بديدي H. نديدي

600. 1. كه G. چو

603. 1. چهره D. مهر

. . 2. تا G. با

604. 1. زميان B. زجهان D. زمين

605. 2. تيره D. ماتده

606. 2. تافتم D. بافتم

608. 2. كش نه كران بود و نه A. F. D. omit the و

614. 1. درو F. has in the text برو, but above is written درو

618. 1&2. { رسيد / رسيد } { رسيد / شنيد } D.

. . 2. طرفي D. طرف

624. 1. جوابش B. جوابم

COUP. HEMIST.

419. 1. از درون B. اندرون

420. 2. ازآن G. بآن

423. 1. آزاد و D. F. have آزاده, and omit و

.. 2. فغان در B. و فغان در, so F. originally, but the و has been erased.

424. 1. اسرار و معاني, so B. &c. D. اسرار معاني A. اسرار نهاني

434. 2. جانهاست G. جانست

439. 2. شود H. &c. كند

441. 1. ومي زاهدم C. وي زاهدم

452. 1&2. { دهند / دهند } { دهند / نهند } B.

456. 2. زلّه F. G. H. دلّه

458. 2. هر G. آن

.. .. محفل B. مجلس

464. 2. صيرفيء C. and G. صبر پي

465. 1. كاني جگري خوردهء D. كارجگر خوردهء

471. 1. بندد گيرد

473. 1. كه G. چو

474. 1. گشته G. باشد

476. 1. في رقم G. في زرقم

480. 2. موزون G. افزون

486. 2. آرزوي G. زر هوس

487. 2. نو F. تر B. تو

489. 1. بتان G. بيان.

.. 2. تحصيل D. تنزيل H. تفضيل F. تفصيل

COUP. HEMIST.

489. 1&2. { اوست / اوست } { او / او } C. D.

490. 1. وآنچه F. has آنكه, and omits و

494. 1&2. { گل / گل } { دل / دل } B. { گل / دل } G.

497. 1. بدين G. برين H. درين

499. 2. دل از دل D. وي از دل H. گل از دل

.. 2. بهره گير C. مهرة گير

500. 1. بيضهء مرغ C. and G. بيضه و مرغ

.. 2. في B. بي A. نه

506. 2. زجيب D. بجيب

508. 1. طلعت D. ظلمت

.. 2. دولت كشان D. اطلس كشان

513. 1. زآن گزير D. نا گزير

516. 2. برافراخت D. برافروخت

523. 2. بند كشا D. عقده كشا

.. .. هر انگشت C. سر انگشت

525. 1. گفتمش اي B. گفتم كاي

526. 1&2. { مسي / مفلسي } { مسي است / مفلسي است } C.

527. 2. شك C. شب

530. 1&2. { نمود / فزود } { نمود / نمود } A. C.

533. 2. دل D. او

541. 2. خاصّ F. G. خاصّه

548. 2. عقيم F. مقيم

549. 1. بآن A. F. برآن

COUP. HEMIST.

300. 1. آلوده بزهرم D. آلودهٔ زهرم
.. 2. برد A. بود
310. 1. دجّال B. دجّاله
314. 1. بکش G. بکن
316. 2. خورد D. خرد
326. 1. کاش C. کاج
.. 1. عروجت G. عروضت
327. 1. بتو D. زتو
344. 2. شکرافشان D. شکرستان
345. } in C. and D. the couplet 346
346. } comes before 345.
349. 1. زبان B. زبانی
354. 1. گردم آن دایرهٔ حصن امان
D. کردم ازآن دایرهٔ حرفی امان
362. 1. بطحی F. بطحا
364. 1. خواجه که بسته G. B. خواجهٔ بسته, and so A. originally; but که has been subsequently inserted.
.. 2. کمربندگی G. زسربندگی
369. 1. قدم G. قدمی
.. 2. جای B. پای
372. 1. عنایت G. هدایت
.. 2. کشید B. رسید
374. 2. در D. بر
375. 1. بس B. پس
380. 2. وثقیٔ اسیران A. وثقی زاسیران
381. This couplet is omitted in G.

COUP. HEMIST.

383. 2. نبودی D. نبودش
384. 2. سدره نشیمن شد D. سدره نشین
آمد H. سدره نشین باشد
385. 1. باد B. باز
386. 1. نوبت D. دولت
388. 2. چون روی یک ناخن D. & H. روی
یکی ناخن
393. 2. از بقاع C. and D. ارتفاع
396. 1. چو B. چه
397. 2. راتبه‌خوار از شکرستان D. راتبه
خوار شکرستان
400. 1. کمیدهٔ G. نقطهٔ
401. 2. بدان A. برآن B. بآن
402. 1. پیشترین نغمهٔ B. بیشتری نفحهٔ
C. G. نفحهٔ E. F. نفحهٔ
403. 1. نغمه B. and F. نفحه C. نفحه
404. C. omits this couplet.
.. 1 قلم G. قلمی A. F. زقلم
D. که قلم E. چو قلم
406. 2. سخن, so B. C. E. &c. A. & D. کهن
410. 1. نفس‌را A. سخن‌را
411. 2. این نفس A. G. این سخن
412. 1. گرهها بباد D. کرهها باد
.. 2. گهر صد کشاد P. &c. زگهر صد کشاد
A. گرهٔ صد کشاد
413. 2. درآن D. برآن
414. 1. شود D. بود

COUP. HEMIST.

175. 2. گلشن D. گلبن

177. 1. آدمي است D. کآدميست

182. 2. سربلند G. شد بلند

187. 1&2. توشه ده — توشه نه
خوشه نه — خوشه ده } D.

189. 1. زلف D. جعد

191. 2. زتو داغ داغ B. زداغ تو داغ

194. 1&2. کارگر راستين A. کارگر آستين

200. 2. بنظامي B. زنظامي

206. 2. شايدم A. and F. بايدم

215. 2. قوس دگر F. نيم دگر

216. 2. تيرزهي E. تيزرهي

221. 2. قبّهٔ اين D. قبّه برين

223. 2. قائمهٔ G. قايدهٔ

241. 2. غبار B. قرار

248. 2. فرش قدم کن چو زمين عرش را
G. فرش زمين کن قدم عرش را

249. 1. راست رو D. راست ره

. . 1 & 2. طغي — غوي
غوي — طغي } D.

. . 2. نظرما D. نظري ما

254. 1. باز D. and F. بست

257. 1. سجده کنان D. تسبيح کنان

265. 1. زتن جان D. زبر جان F. زسر
جان

267. 2. پردهٔ او G. پرتو او

268. 1. هستي ازو D. هستئ او

COUP. HEMIST.

268. 1&2. نورگشت — دورگشت
نورگشت — نورگشت } B.

270. 1&2. جست وجوي — گفت وگوي
گفت وگوي — گفت وگوي } D.

276. 1&2. خاست — خواست
خاست — خواست } B. and C.

277. 2. اي عجب C. اين عجب E. بس
عجب G. وين عجب

278. 1&2. وزمان — وآسمان
مکان — زمان } D.

282. 1. بتو چون شد بلند A. F. بتو شد
سر بلند

. . 2. کسر بمقصورهٔ D. کنکر مقصورهٔ

284. 1. ندبيت D. نديده

285. 1. جانت ز D. جانش ز G C. جانت از

285. 2. تود D. بود

286. This couplet is omitted in D.

288. 1. رسد D. بوَد

289. 2. شده آن D. شد از آن

293. 1. خواندي G. کردي

294. حصار B. حصاري

296. 1. زاهل B. از اهل

296. 2. آمدت G. آمده

299. 1. لقمه ز برغاله A. طعمه ز برغاله D. لقمهٔ
برغاله

299. 1&2. خورد — کرد
کرد — کرد } G.

VARIOUS READINGS OF EIGHT MANUSCRIPTS

OF THE

TUHFAT UL AHRĀR.

COUP. HEMIST.

9. 1. بي زيبي سين D. بي كه زيبي سين

13. 2. باشد D. بسته

16. 2. تسليم D. تسليم

17. 1. هر الف از وي B. هر الف وي

. . . . شجري A. شجر, but apparently altered from شجري

26. 1. بود آن با D. كه بود با

28. 1. كه تعليم او D. بي تعليم او E. كه بتعليم او

35. 1. نقطهٔ بي بستهٔ زارباب D. نقطهٔ بايس برارباب

40. 2. رحيميت A. F. رحيمش

46. 1. گرهي A. F. گره

49. 1. عقده D. رشته

50. 2. گره D. گهر

94. 2. و D omits the copula.

103. 1. كاركنان D. كارگران

110. 2. درد G. رود

117. 2. جلوه كه D. جلوه گر

COUP. HEMIST.

119. 2. آزاد وي آزادگان, so C. B. E. F. G. آزادي آزادگان

120. 1. سايه ور سربلند D. سايه سرو بلند

131. 1 & 2. {سوسنيم / ميزنيم} {سوسنم / ميزنم} E. and D.

132. 2. باغ D. داغ

137. 1. باشدش D. باشد

144. زمعموره B. C. D. &c. بمعموره

146. 2. بهم P. &c. زهم

147. 1. هست, so A. B. F. &c. D. نيست

. . 1 & 2. {في / في} {نه / نه} is the orthography of D.

152. 1. عكس نما D. غيب نما

153. 1&2. {است / است} {اوست / اوست} D.

159. 1. ز وجود بوجود

160. 1. نو E. نوي

169. 1. اخضر A. and F. خضرا

175. 1. گل D. گلي

IN THE LIBRARY OF THE ROYAL ASIATIC SOCIETY.

G. A beautifully written manuscript of the Haft Aurang, copied, A.H. 1063, by Hājī Muhammad Ibn Nūr ud Dīn Muhammad Ibn Hājī Muhammad Ibn ul Kāsim Dashtbayāzī, when between seventy and eighty years of age. Presented in 1829 to the Asiatic Society by Lieut.-Col. Joseph D'Arcy. Folio.

IN THE COLLECTION OF THE EDITOR.

D. A beautifully written manuscript of the Tuhfat ul Ahrār, without date, copied by 'Abd ul Karīm Multānī. 8vo.

The Editor has, in general, chiefly followed the text of A. and B.; but valuable aid has been afforded for the confirmation of doubtful readings by the collation of the other manuscripts.

The text of the notice of Jāmī from the biographical work entitled Tārīkh-i Haft Iklīm, by Amīn Ahmad Rāzī, is given after a single manuscript of that work in the Library of the East-India House, No. 49 in the Catalogue of MSS., written at Ahmadābād, A.H. 1086.

The eight manuscripts which have been collated throughout, and of which the Variants are appended, are designated by the letters A. B. C. D., &c.

IN THE COLLECTION OF N. BLAND, ESQ., OF RANDALL'S PARK.

A. A beautiful and carefully written copy of the Haft Aurang, of which the five poems composing the Khamsah, viz. the Tuhfat ul Ahrār, Subhat ul Abrār, Yūsuf u Zulaikhā, Lailā u Majnūn, and Sikandar Namah (or Khirad-namah-i Iskandarī), were transcribed by ʿAlī Hijrānī, in the city of Herāt, A.H. 934 (A.D. 1528); and the other two, viz. the Silsilat uz Zahab and Salāmān u Absāl, by ʿAbd ur Rahīm Ibn Mahmūd, A.H. 1009. 8vo.

C. A beautifully written copy of the Tuhfat ul Ahrār and Subhat ul Abrār; the former in the centre, the latter round the margin, without date or name of writer. The manuscript having been imperfect, the last leaf, as well as some others, are supplied in a later hand. Small 8vo.

F. A well written and accurate copy of the Haft Aurang, written A.H. 1041, by Mihr ʿAlī of Tatta, by order of the Nawwab Amīr Khān, and collated by Mir Muhammad Būbakānī and Sulaimān of Tatta, in the same year. Formerly in the possession of T. Roeback, Esq., and subsequently in that of the late Major Macan. Folio.

IN THE LIBRARY OF THE EAST-INDIA COMPANY.

B. No. 1317 in the Catalogue of MSS. A well written and valuable copy of the Haft Aurang, illustrated with paintings, without date or name of writer, but evidently of considerable age. This copy, besides the general Preface to the Haft Aurang, contains also the Preface to the Khamsah. Formerly in the possession of Sir Barry Close. Small 4to.

E. No. 1188 in the Catalogue of MSS. A plainly written and frequently inaccurate copy of the Tuhfat ul Ahrār, imperfect in several places. 8vo.

H. No. 1461 in the Catalogue of MSS. A manuscript of the Tuhfat ul Ahrār, rather carelessly written, without date or name of writer. Large 8vo.

ADVERTISEMENT.

The occasion of the following publication was briefly this: John Bardoe Elliot, Esq., of Calcutta, having contributed a handsome donation towards the expense of printing the Haft Aurang of Jāmī, the Committee were pleased to entrust the task to the Editor, who has commenced by the present text.

The character of the Tuhfat ul Ahrār as an admired Persian Classic, and its value as illustrating the religious and philosophical tenets of the Sūfīs, will perhaps be considered by the learned as a sufficient justification of the preference which the Editor has given it. As the first in order, also, in the manuscript copies of Jāmī's Khamsah, it has an additional claim to precedence in commencing the printed series, should the Editor's engagements permit him to complete it by the publication of the other poems.

It only remains to enumerate the manuscripts which have been used in preparing the following text; in doing which the Editor must not omit to render his grateful acknowledgments to Professor H. H. Wilson, for the kindness and liberality with which he permitted him to retain in his possession the manuscripts of Jāmī in the East-India Company's Library during the whole of the time that the work was preparing for publication; and to N. Bland, Esq., of Randall's Park, who with equal kindness placed at his disposal, during the same period (which the Editor's other avocations rendered longer than he could have wished), three manuscripts of Jāmī contained in his valuable collection, as well as several manuscripts of Daulatshāh and the Ātashkadah, which have furnished two of the Biographical notices of Jāmī prefixed.

قفل‌کشای در کاخ صفاست
عطرفزای گل شاخ وفاست
لفظ خوش و معنیء ظاهر درو
آب زلالست و جواهر درو

تحفة الاحرار

TUHFAT UL AHRĀR,

THE GIFT OF THE NOBLE:

BEING ONE OF THE SEVEN POEMS, OR HAFT AURANG,

OF

MULLA JĀMĪ,

NOW FIRST EDITED FROM THE COLLATION OF EIGHT MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY OF THE INDIA HOUSE, AND IN PRIVATE COLLECTIONS,

WITH VARIOUS READINGS,

BY

FORBES FALCONER, M.A.,

MEMBER OF THE ROYAL ASIATIC SOCIETY OF GREAT BRITAIN AND IRELAND,
AND OF THE ASIATIC SOCIETY OF PARIS,
AND HONORARY MEMBER OF THE AMERICAN ORIENTAL SOCIETY.

LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.

SOLD BY

JAMES MADDEN & Co. 8, LEADENHALL STREET.

MDCCCXLVIII.